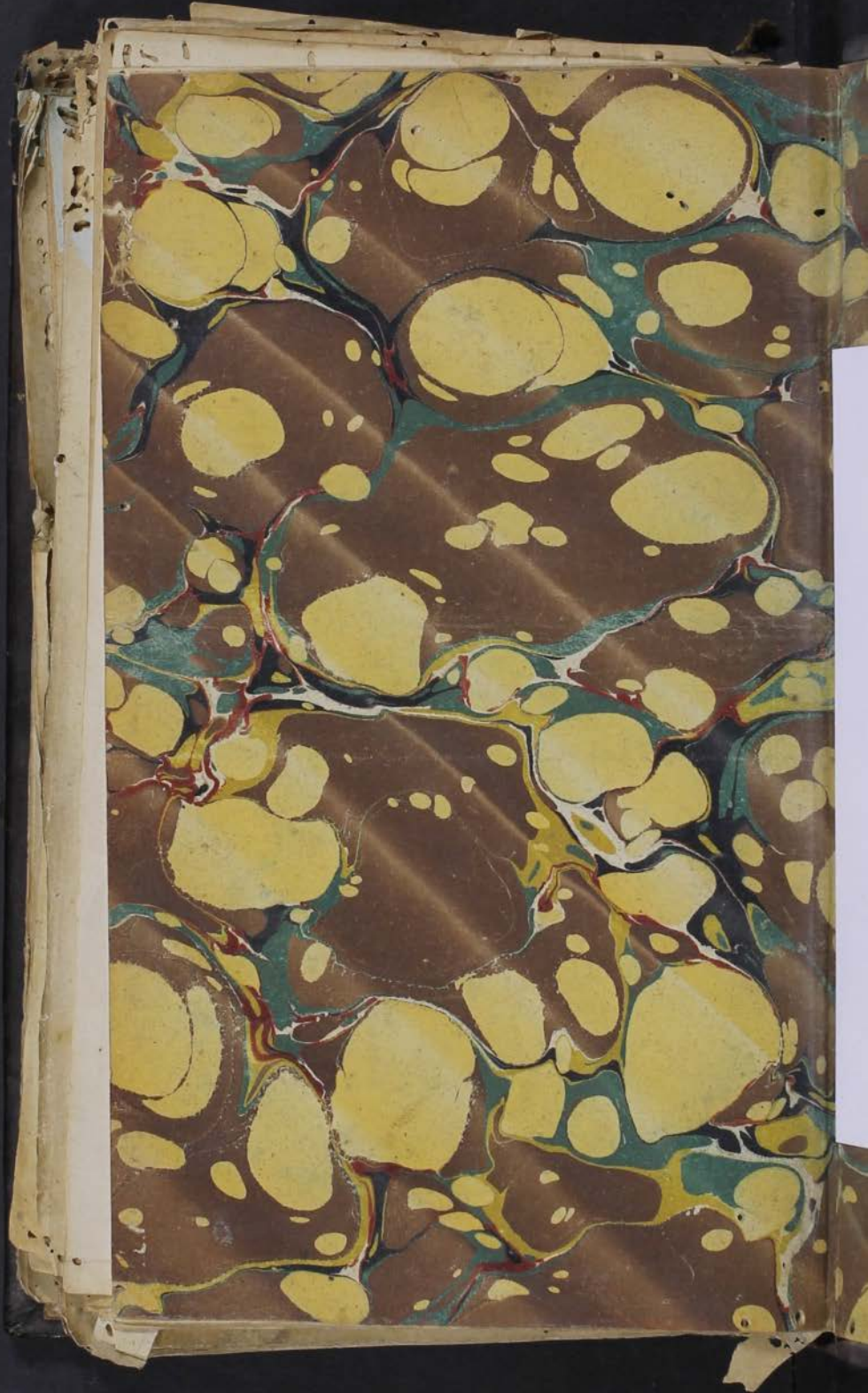




Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

The logo is enclosed in a double rectangular border. It features the letters 'M' and 'A' in a large, black, serif font. A vertical line runs between them, with a horizontal bar at the top connecting them. Below the 'M' is the year '1826'. Below the 'A' is a large 'K'.

MTA
1826 K



52.0 12-19

ادل جزای جلد از آخر حدیث الحفصه قدس الله
حکیم ساری است دیگر رساله موسوم صا و الاثن

منضم قصه شرح عالم الدین بدوئی بر امر خسرو و دیو کی

وزن شاه و خورشیدی فی نصف حسن رساله دیگر

سعی به کشف راز که محمود در احوال سه قصه و نظم کج

منظم نامه رساله دیگر بر نصف محمود و لول

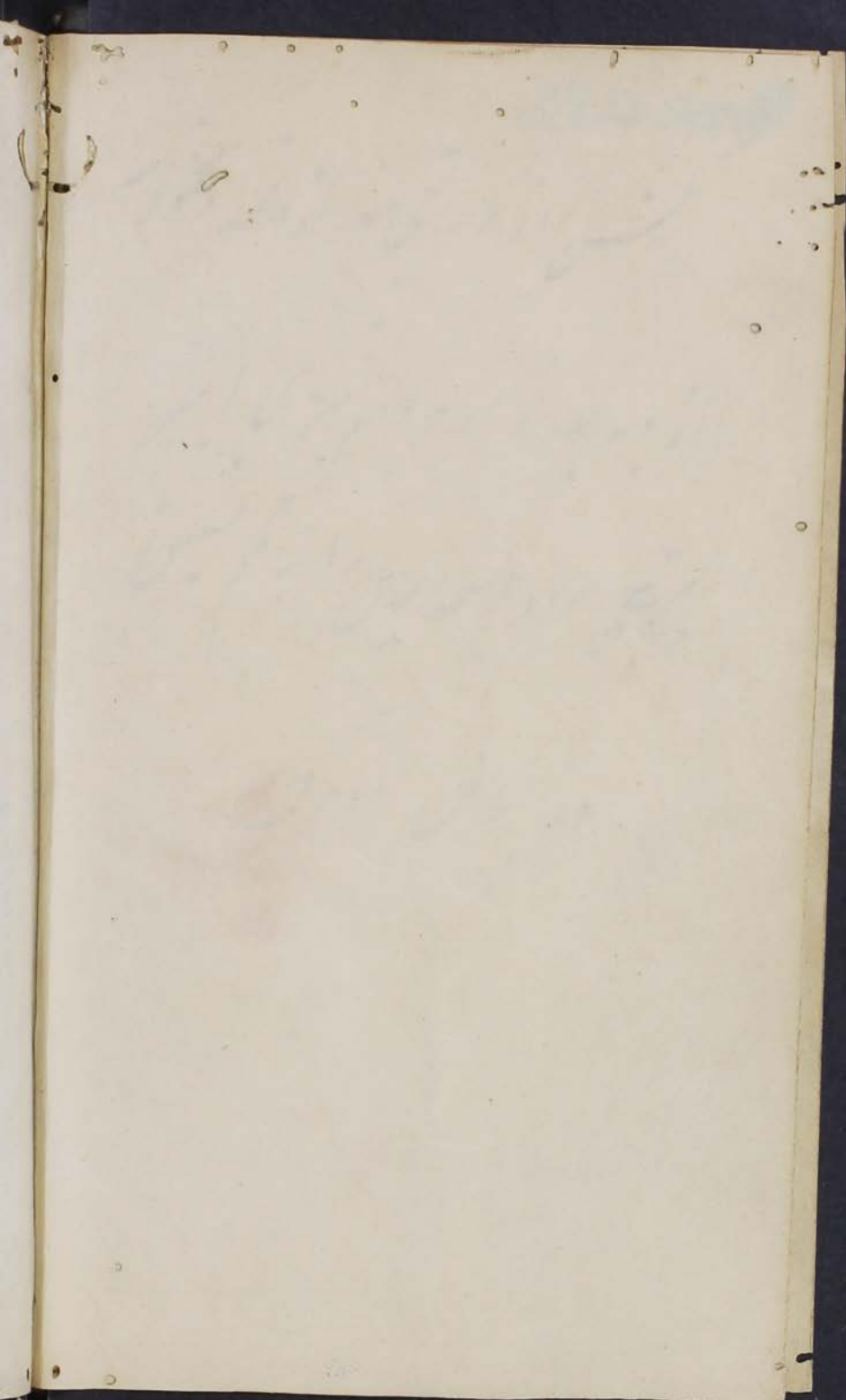
ال تصوف

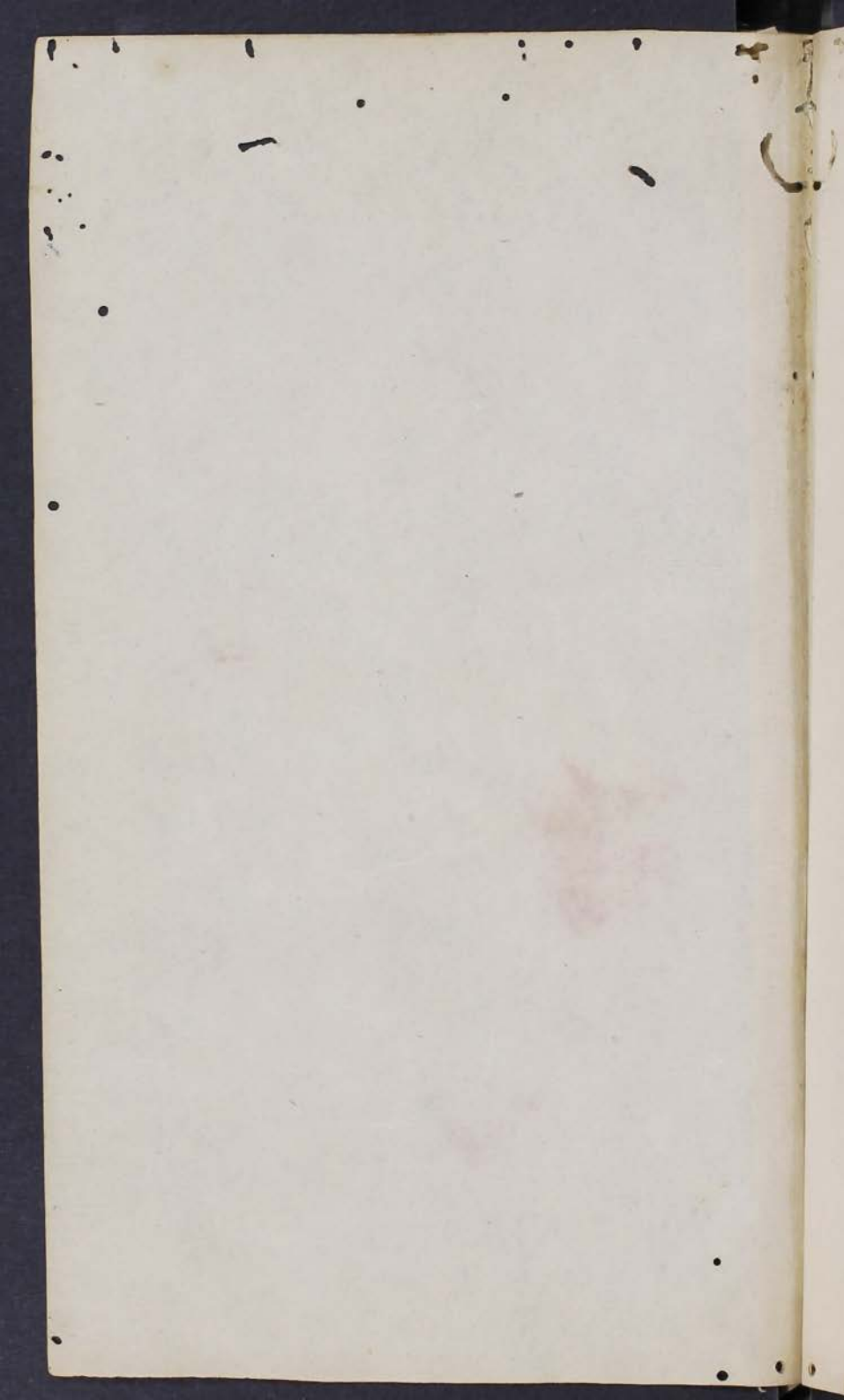
کشتن از درختی چند از حاکمه محمود

از دماغه ندارد و هم چیزی است

و باقی سودا و انتم را به تمام سستین

در باض اورو







از بار دفع مار و کثرت همیشه بخواند

سَلَامٌ عَلَيَّ نُوحٍ فِي الْعَالَمِينَ وَأَنَا كَذَلِكَ نَذِيرٌ

وَأَنَّهُ مِنْ عِبَادِ الْمُؤْمِنِينَ ط





چرخ دل نور جان برافروخت	بنام آنکه جانرا فکرت آموخت
رفیض خاک آدم کشت گلشن	رفضش مرد و عالم کشت رش
ز کاف و نون پدید آورد گوشت	تو انانی که در یک طرفه العین
مزاران نقش بر لوح عدم زد	چو قاف قدرش دم بر قلم زد
وزان مژده سوید جان آدم	ازان دم کشت پیدارد و عالم
که تا دایست ازان صفت هنر	در آدم شد پیداین عقل و تن
تفکر کرد تا خود چیست من	چو خود را دید یک شخص



وی سوی گلی یک سفر کرد	وز انجا باز بر عالم که کرد
جهان را دید امر اعتباری	چو واحد گشته در اعداد و سائر
جهان خلق و امر از یک نفس شد	که هم آندم که آمد باز پس شد
ولی آن جا که آمد شد نیست	شد چون بسکری خرا شدن
باصل خویش راجع گشت اشیا	همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله و تدبیری کو بیک	کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر انجایی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از و هم نیست این صورت غیر	که نقطه دایره است از سرعت
یکی نقطه است ز اول تا آخر	بر و خلق جهان گشته متسا
درین و انبیا چون ساربانند	دلیل و ترسناکی کاروانند
وز ایشان سید ماکتبا	سمو اول سمو آخر درین کار
احد دریم احمد گشته ظاهر	درین و اول آمد عین حاضر

بدو ختم آمده پایان این راه

مقام دلگشایش جمع

شده او پیش لبا جمله در

درین راه اولیا باز آید پیش

بحد خویش چون گشتند و

یکی در بحر وحدت گفت الهی

یکی را علم ظاهر بود حاصل

یکی کو سر بر آورد و خوف شد

یکی در جزو کل گفت این سخن باز

یکی انبستی خود گفت و نید

یکی در خود بید و در بدر شد

یکی از زلفت و خال و خط پیا

بدو منزل شده ادعوی

جمال جانیش شمع جمعیت

گرفته دست جانان دامن

نشانی داده اند از منزل خویش

سخن گفتند در معروف و عار

یکی از قرب و بعد و سیر زور

نشانی داده از خشکی سیاه

یکی بکده اشت آن در و صد

یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی پستغرق بیت گشت و

یکی گفت که من یزید بر شد

شراب و شمع و شاید راعیان

تجسها چون بوفی منزل افتاد
کسی کو اندرین معنیست حیران

در افهام خلایق مشکل افتاد
لزورت میشود دانستن

در سبب نظم کتاب

که شسته سفت و ده آنقصه
رسولی با هزاران لطف و احسان
بزرگی کا نذر آنجاست مشهور
سمه اهل خرابان از که و مه
نوشته نامه در باب معنی
در آنجا مشکلی چپه از عبارت
بنظم آورده و پرسید یکیک
رسول آن نامه را بر خواندند
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر

از سحرت ناگهان ماه شوال
رسید از جانب اهل خراسان
باقی تمام منر چون چشمه نور
درین عصر از ستمه تند او
در ستاده برار باب معنی
از مشکلهای ارباب اشارت
جهانی معنی اندر لفظ اندک
فت و احوال آن عالی در احوال
بدین روش سر یک گشته تا

یکی گو بود مرد کار دیده	ز ماصد بار این معنی شد
مرگفت جوابی کوئی دم	از انجا جسد کینه دایل
بد و گفتم چه حاجت کین سیال	نخستم بار با اندر پیل
یکی گفت ولی برو فوق میو	ز تو منطوم میداریم مانو
پس از الحاح ایشان کردم	جواب نامه در الفاظ ایجا
بیک لحظه میان جمع اجرا	بگفتم این سخن بی فکر و کرا
کنون از لطف و احسانی که	ز ما این جورده گیری و اکرانه
منه دانند کین پس در عمه	نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قاف	ولی گفتن نبود الا بدار
ز نثر آنچه کتب بسیار هست	بنظم و قافیه مرکز پذیرد خست
عروض و قافیه معنی نپسند	به نظر فی در معنی نکند
معانی مرکز اندر حرف ناید	که بحر قلم اندر ظرف ناید

چه ما از حرف خود در تنگنایم
 نه فخر نیست این سخن گزینا ^{بسیار} شکرا
 مرا از شاعری خود عذارتی ^{که} در صد قرن چون عطا زنا
 اگر چه زین منط صد علم ^{است} آید
 چه عطاری که عطار جفا ^{است} نیست
 ولی این بر پسر ^{است} افتاب
 علی الحمله جواب نامه دردم
 رسول آن نامه را بپست ^{است} باغ
 ذکر باره غریز کار و ^{است} نه ما
 سمان معنی که گفتی ^{است} در پیا
 نمیدیم در اوقات آن ^{است} محال
 که وصف آن ^{است} بگفت و کو ^{است} محال

چه چیزی ذکر بروی ^{است} فرمایم
 بجز دایم دل متمید ^{است} غدر است
 بود یک شمه از دکان ^{است} عطا
 سخنهای وی اندر ^{است} مغفرت جفا
 نه چون دیو از فرشته ^{است} استرا ^{فتست}
 نوشتیم یک یک ^{است} فی ^{است} مینو ^{است} غلام
 وز آن اسی که آمد ^{است} باز شد
 مرا گفت بر آن ^{است} چیزی ^{است} میفرما
 ز عین علم با عین ^{است} عیان ^{است} ار
 که پردازم بدو ^{است} از ذوق ^{است} حال
 که صاحب حال ^{است} اندک ^{است} آنچه ^{است} جفا ^{است}

استرا
 کوشد

ولی بروفق قول قایل دین	نگردم رد سوال پایل
پی آن تاشود روشتر اسر	در آمد طوطی طبعم بکفتا
بعون فضل و توفیق خداوند	بگفتم جمله را در پاعتی چپ
دل از حق خواست نام نامه	جواب آمد بدل کان کلشن
چو حضرت کرد نام نامه کلشن	شود ز چشم دلها جمله روشن

سوال

نخست از فکر خوشم در تحیر	چه چیز است آنکه کونیدش
--------------------------	------------------------

جواب

مر گفتی بگو چو بد تفکر	کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق	بجز و اندر بیدین کل مطلق
حکیمان گذرین کردند تصنیف	چنین گفتند در شکام لغت
که چون حاصل شود در دل تصور	نخستین نام آن باشد تذکر

و در آن چون بکیزی سنگام فکر
تصویر کان بود بجهت تدبیر
ز ترتیب تصویرهای معلوم
مقدم چون پرتابی چو مادر
ولی ترتیب مذکور از جهت
دگر باره در آن که نیست تا
ره دور و درازست این پاهای
در آرد وادی ایمن زمانه
محقق را که وحدت در شهود
دلی که معرفت نور و صفای
بود فکر نکور است شرط تجرید
سران کس که ایزد در آن نمود

بود نام وی اندر عرف تجربه
بیزد ایل عقل آمد تفکر
شود تصدیق نام مفهوم
نیست فرزندای برادر
بود محتاج استعمال قانون
مرآینه که باشد محض تقلید
چو موسی بکیزمان ک عصا کن
شنوائی انا الله چکانی
خپتن در نظر نور و وجود
ز سرخیزی که دید اول حد
پس آنکه لمعه از برق تابد
ز استعمال منطق منج کشود

حکیم فلسفی چون هست حیران	نمی پذیرد اشیا غیر امکان
ز امکان میکند اثبات و امکان	ازین حیران شده اند ذات و
کسی از دور دارد سیه معکوس	از اندر تپسل شسته مجوس
ظهور جمله اشیا بصد است	ولی حق رانه مانند و نه ند است
چون بود ذات حق راضد و	ند انم تا چگونه دایه اورا
ندارد ممکن از واجب نمونه	چگونه داندش آخر چگونه
ز نی نادان که او خورشید تابان	نور شمع جوید در پیا بان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بود	شعاع او بیک منوال بود
ند اپستی کسی کین بر تو او	بنودی هیچ فرق از مغرب و
جهان جمله فروغ نور حق دان	حق اند روی پید ایست نیان
چون نور حق نداشت و فصل و تحویل	نیابد اندر تغیر و تبدل

شک در پی تو غل
فروغید در پیا بان

بوان لب پودش
بازنات تسلیل

نفس هیچ میدانی که
هر قطع غم است از اسرار

تو پنداری جهان خود مست فایم
کسی کو عقل دور اندیش دارد
ز دور اندیشی عقل فضیلتی
خرد امنیت تابوران وی
دو چشم فلسفی چون بود اول
ز ناپنایی اند راه تشبه
شاخ را سبب شد کفر باطل
چو آنکه بی ضییب از سر گم است
رمد دارد دو چشم اهل طاهر
کلامی گویند ارد ذوق حسیه
از و مگر چه بختند از کم و بیش
منته داشت از خند و چه و چون
بذات خوشتن پیوسته ایم
بسی سرشتگی در پیش دارد
یکی شد فلسفی دیگر حلولی
بر و از بهر او چشم دگر جوی
ز وحدت دیدن حق معطل
ز یک چشمیت ادراکات شریه
که آن از شک چشمی گشت حاصل
کسی کو ا طریق اعتدال است
که از طایفه پند خرم ظاهر
تباریکی درست از عین تقلید
نشانی داده اند از منزل خویش
تعالی شأنه عما یقولون

سوال

که امین فکر مارا شه طراست

چرا که طاعت و کاسی کست

جواب

در آلا فکر کردن شه طراست

بود ذات حق اندیشه باطل

چو آیات است روشن گشته ز آیت

سمه عالم نبور است پیدا

نگین نور ذات اندر مظا

رها کن عقل ابا حق می باش

در آن موضع که نور حق لیل است

فرشته گر چه دارد در کج

چو نور او ملک را پر بسوزد

ولی در ذات حق محض کناست

محال محض دان تحصیل حاصل

نکرد ذات او روشن آیت

کجا او کرد در عالم هویدا

که سبجات جلالش قاهر است

که تاب خور ندارد چشم خفا

چه جای گفت و کوی جبریل است

نگین در مقام یل مع الله

خرد را جمله پا و سپید بسوزد

سبوت
بنشین جلال و عظمت
و عصمت و نور خدا

بود نور خرد در ذات انور	بسان چشم سردر چشمه خور
چو مبصر در بصر نزدیک کرد	بصر ز ادراک اوتار یک کرد
سیاهی کرد بدانی نور است	بتاریکی درون آب حیات
پس به خرقا بصر نور نیست	بصر بکار کین جای نیست
چه نسبت خاک ابا عالم	که در اکیست عجز از درک ادراک
پس هر وی ممکن در عالم	جد امر گزشت و الله علم
سواد الوجه فی الدارین روشن	سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که نسبت این نکته باید	شب روشن میان روزنار
درین مشتمل که انوار تحلیت	سخن دارم ولی ناکفتن است

تمشیل

اگر خواهی که پنی چشمه خور	ترا حاجت فتنه چشم دیگر
چو چشم سرندار و طاقت یاب	توان خویش تبا بان دیدن

از و چون و شنی کمتر نماید	در ادراکت خیالی میفریاید
عدم آینه استیستیت مطلق	کز و پیداست عکس با شقی
عدم چون گشت سستی انتقال	و عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت درین کمتر پیدا	یکی را چون شمردی گشت بسیار
عد در چه کمی دارد بدایت	ولیکن نبویش سرگزینایت
عدم با ذات حق چون بود صاف	از و با ظاهر آمد کنج محفی
حدیث گشت کمتر از افروختن	که تا پیدای بینی سر نهان
عدم آینه عالم عکس انسان	چو چشم عکس در وی شخص نهان
تو چشم عکسی فو او نور دیده است	بدیده دیده را دیده دیده است
جهان انسان واپس باشد جهان	ازین پاکیزه تر نبوده بسیار
چونیکو ننگری در اصل کار	هم او میپسند هم دیده کرد
حدیث قدسی این بخی پیا	ولی پسر ولی سیم عیان

شده کوران و حال میل آمد	همه را جسد قال و قیل آمد
نیت علم تست اندخت	آنچه پیش تو پیش از آن رفته
بر تر از ما و کیف و از بل و لم	ذات او نزد عارف و عالم

فی الوحدت

صد است و نیاز از و مغز و دل	احد است و شمار از و مغز و دل
و ان صد فی که عفت اندوخت	آن احد فی که حس شناسید و گو
چه یکی دان چه دو که شکر و ست	تا ترا از درون شمارست
همچنانی که احوال کج کین	تو هم اندر طریق علم و یقین
یکی اندر یکی یکی باشد	نه زیاده نه اندکی باشد

حکایت

کای سخنهای بسته را چو کلید	پیری احوال از پدر پرسید
من نه پنم از آنچه نیست فرو	گفتی احوال یکی دو بیند چون

<p> احوال رسید کج شمارستی پس غلط گفته آنکه این گفتی سرچیه را پست گفتن از بن و بار پیش تو حید او نه گفته نه نوت بالف پست با و تا همراه بر نابد جهان عشق دویی نیست کوئی جهان زشت و نکو </p>	<p> بر فلک نه که دوست چارستی کما حول رطاق بگفتی تا که گفتی او را شریک شش میدا همه یی چند بیج اوست که اوست با و تا بت بود الف الله چه حدیث است این منی نوی جز از و دیده دو بلبک خود او </p>
---	--

فی القضا والفتدر

<p> کفر و دین زشت و خوب و گفته نو بد و نیک تو بر تو را نداده اوست کرده ام خدای در فرین تا چو راه شیم بکشایند </p>	<p> یرجع الا مرکله سوی او تا بدانی که دشمنی یا دوست قوتی را بغسل آبستن ز آنچه گشت شد حاملان را </p>
--	--

آن تو اند کرد کوفه مود	حسرت آن بود خواهد بود
و لعل در مکتب آن تو اند خواند	سرچه ایستاد بر نوشت و بر
آن نه زایشان که انهم از قد	بند کار که از قضا است که
باز پس چون وی که پاست	پیشتر چون وی که جاست
و آنچه از دست سر بر آموست	سرچه زانو بود و نه نیکو
زشت نبود دهنه نکو باشد	تلخ و شیرین جویم زو باشد

چو مردو

فی الرضا علی القضا

رو تو الله کوی و آه مگوی	چون بالا قضا خد بهور و
خرفه و مایه شخص کمرای	که کند با قضای و آسی
که تواند قفای و خور و	که درین راه کردنی کرد
تا دست لغتش زند پسلی	کردنی بایست غازیلی
که قضایش بحر عطا بنود	حکم نقدیر او بلا بنود

فی الخیر و الشر

خیر و شر نیست در جهان سخن	لقب خیر و شر به تست و بمن
سوی تو نام زشت و نام نیکو	به محض عطاست سر چه ازو
بد بخیر جلف پرخرد کند	خود نیکو کار هیچ بد کند
اندرین راه در بدی نکیست	کجا حیوان درون تانگیست
سر چه در خلق سوزی پست	اندران مرخدا را راست
مرگ اگر چپ بد بگوست ترا	مال میراث جمله زو پست ترا
مرگ از اهلک و این ابرک	زمر آزار اند و این امرک
گر چه کز دهم زش بکراید	داروی راست بکار آید
مارا گر چه نجاصیت بدست	با سپاس درخت صندل
از دها گر چه سم کاهانست	سم نمکبان کج شایانست

فی الخیر و الاختیار

مرجه درخت ام حیار است	نمده بر وقت امر در کار است
در ره جبر و اختیار جدا	بی تو و با تو نیست کار خدا
آنچه مختار زیر پرده است	و آنچه مجبور بند کرده است
آدمی را میان عقل و هوا	اختیار است شرح کرمنا
از همه بندگان بفضل و خرا	اختیار اختیار کرد ترا
جنبش جبر خلق عالم است	جنبش اختیار آدم را
دست و پایی نمی زن اندر جوی	چون بر یاری ز جوی می
نه تویی تو ترست بر کاری	تو کی اندرین میان بگر
مست در دین مزار و یک درگاه	کست درین آنکه بی تو دارد
نمده از کارگاه الله است	نیکبخت آنکسی که آگاه است

فی الصنایع و البدایع

نقش بند برون کلهما است	نقش اندرون دلها است
------------------------	---------------------

الله

از برون نخواستند افلاک	از چه از باد و آب و آتش و خاک
وز درون نخواست صنع آلا	نه ز زرد و سفید و پیر و سیاه
داوود خود پشهر بستند	نقش امید جاودان ماند
انکه بی رنگ و ترا نیک	باز پستاند از تو سرگزین
مبدع هست و آنچه بپشت	صانع دست و سرچه در دست
فضل او در طریقی بر ما	صنع او سوی او دلیل گوا
زیر کردون با هر صنع خدا	ساخته چرخ هم بر یک جا
جمع ایشان دلیل قدرت است	قدرش نقشند حکمت است

فی القدرت والکرمه

مستها تحت قدرت اویند	همه با او و را می جویند
جنبش نور سوی نور بود	نور کی ز اقباب دور بود
قدرش کرده در جهان سخن	قوتی را بغسل آبستن

و آنچه ماند بفعل مالیش را	سر چه در قوت پست رایش را
چرخ ارکان چار ارکانی	عنصر و مایه سیولانی
زرد بان مایه آتشی دان	نم از غایت تیا سی دان
خواهی امید باش خواهی هم	میج بر سر زه ناف حکیم
سر کر اپش حاجت آلت پیش	خلق را داده از حکمی خویش
از پی جسم نفع و دفع ضرر	هم را داده آلتی در خو
آنچه هست آنگنان می باید	در حجاب آنچه رفته و آنچه
کوشش خرد در خورست با خرد	تو فصول از میان تیر و

حکایت

گفت نقشت سمی کجاست چرا	ابلی دید اشتیری بپا
عیب نقاش نمیکنی بشده	گفت اشتی که اندرین بکار
تو ز من راه راست رفتن خوا	در کز من مکن ز نقص نگاه

نقشم از صلیحت چنان آمد	کز کجی را پستی کمان آمد
سمه را از طریق حکمت د	سر چه با سیت پیش از ان سم د
درد در عالم افسه او نیست	نفس بر کجی را حذر از در نیست
پیل ایشه کربد رد پوت	کو بران کوشش پشه زان است
کوه اگر چه زمار شد بشکوه	پسنگ تریاق سم بود در کوه
نوشن ان سر چه زمر او باشد	لطف دان سر چه قهر او باشد

فی اللطف والقهر

لطف و قهرش که در جهان	تتمت شرک و شبهه بیست
قهر او چو بکستر اندام	سکی آرد در صورت بلعام
یافت در جو اللفش بار	سک اصحاب کف بر در غار
لطف او بی توانو ازین	قهر او نازین که ازین
لطف او چون مفرح آینه	کفش صوفی بکشف بر خیزد

نور بخش لقین و لفتین است	سم جهان بان هم جهان بین
که آمد بدو و کوشش آورد	خویشا که لطف او ش آورد
بتن بچو کند	کابر سم ز آفتاب جو کند
ن اورا	چه شناسد روان جان اورا
داری ای درویش	هدیه او شمر نه که به خویش

فی الرزق

سمه راج و روز و روزی	نیکبختی و نیک روزی از دست
کار زوی چو روز و دان بدست	که ره آورد روز و روزی نیت
مر زمان است کشته تو پر تو	مردار روز و روزی نو
سفره دارد به روزی	بخورد و یک کرم کرده کرم
روزی نت بر علمت	تو ز میر و وزیر چشم مکبر
ابر کر نم نداد یک سالت	سخت شورید و منم احوالت

حکایت

ز الکی کرد پسر برون نریت	کشتگی خودم شخشا
کای سمان نو و سمان کهن	ر زرق
علت رزق تو بوجوب و برب	کر یه
بی سبب راز قی حنین دلم	نمه از نه
از نزاران نزار به یک تو	زانکه اندک بند
تو مرا و رانه زن نه مرد شمر	کر زنی در یقین بود کستر

فی العسله و الحلم

علم او عقل را چسراغ افروز	حلم او طبع را کف ه آموز
مصلحت پین خلق پیش از آرز	مطلع بر ضمیر پیش از راز
کر نه حملش بدی همیشه پنا	بند ه کی ز سر ه داشتی بکنا
چون بعلش نظر خو نوا سی کرد	طمع حلم او مدارای مرد

حلم او کیم او بپوشاند	نه ز تو علمش او همیداند
او ترهت از تو داند حال	تا آنچه کردی بگردنزل و محال
تو مگو درد دل که او کوید	تو مرا و را بگو که او جوید
قابل او بس تو کنک باش و مگو	طالب او بس تو کنک باش و مگو
کامچه او بهر بندگان آراست	آرزو کا پنهان ندانند خواست

فی العفو

روح را از خرد شرف اودا	عفو را از گنه علف اودا
بهر عفو وی از ره گفتار	بر گرفتار راه ایستغفار
عفو او را قبول بهر عطا	گرمش را نزول شهر خطا
منزل عفو را بداشت کنه	لشکر لطف را مدبر راه
آه عاشق چو راه برگزیده	دو زخا را راه او سپر کرده

فی الاستغناء

از من از تو کار پزاری	بی نیازیت بی نیازی را
بی نیازش را چه کفر و چه دانا	بی ریش را چه شک و چه یقین
چه سلمان چه کبیر بر در او	را چه کشت و چه صومعه بر او
پارپا کر بست او را چه	پادشاه کر بست او را چه
کرک و یوسف بست خور و دوبرک	وزیرش شکست یوسف و کرک
بی نیازیت پر نیازانرا	دوست دارد نیاز ایشانرا

فی کلام تنقید

صفتش در حدیث کی سنجید	نقش در حروف کی کجید
توز قرآن نقاب او دیدی	حرف او را حجاب او دیدی
حرف رازان نقاب خود بست	که ز نامحرمت در پرده است
پیش نا اهل پرده بکشد دست	پیش و نقشب او بر استاد است
بی نیازی نیازجوی از تو	پاسداری سپاسگوی از تو

آن حجاب رنسیق بدریدی	کرتر ایسج اهل آن دیدی
تا روانت بدان بیا سوک	متراروی خویش بنمودی
خوانده آن نیز دقرآن خوان	کم ز همان سپهر ای عددی
پیمختانت کز لبای پس تو جان	حرف قرآن و معنی قرآن
جان آن بجان تو ان خواند	حرف را بر زبان تو ان اند
آید از پزده حروف برو	پاک شو تا معانی مکنون
روی پوشیدگان عالم غیب	چون به پسند متر ابلی عیب
پرده از روی خویش بردار	متراد سپهر ای غیب آرند
نورسته آن بسوی آن رسنیت	در بن چاه جانت را وطنیت
دست در روی زن برای ز	کریمی یوفیت باید و چاه
یوسف خویش را بر آرد از جا	رسن از در دیار و دلو از آه
به تماشای باغ فتره آن	از در تن محض فتره جان آئی

تا بچشم تو جمله بنماید
تر و خشک جهان درون درون
قول باری شنویم از باری
باد اگر چه خوش آید و بگلش
خود جنب دور باشد از قول
قوت حرف و صوت چون شد
سرچشان جنب حرف و آواز
مجلس روح جای بی کوشیت
مرد دانا بجان پسماع کند
از درون کن سماع موسی و
کج کج اندر سماع چیت نری
آب و روغن چو در سم آینه

آینه بود آنچه نیست آنچه آید
آینه موجود شد بکن فیکون
در حجابست صنعت قاری
بر حدت بکند دنیا بدش
تو بر و لایمسته بر خوان
عشق را مطرب از درون شد
جای شان از برون درو آست
کماند آنگاه سماع خاموشیت
حرف و صوتش همه وداع کند
بر برون کن سماع موسیقار
جک جک اندر چراغ چیت نری
مار چپرم روغن آینه

<p> غم پیکانه بامک برکید راه پنهانی شریعت تست بلی بند هوسی بدودا </p>	<p> تق چوروغن زپشن برکیرد آه رعنائی طبیعت تست بیج مغیبتی اگر در بامک </p>
<p>فی لغت النبی صلی الله علیه و آله وسلم</p>	
<p> جان هر دو جهان محمد پس دامن خواجگی گشتان دریا او دلی بود انبیاتن او همه مزدور او مدرستش نفس کل کاسواره جنبانش روی دلسوی دیرخچپ در دروازه قیامت باز اول الفکر آخر العمل او </p>	<p> آمد اندر جهان جان سرکس اندر آمد ببارگاه خدی او سر بی بود عقل گردان همه شاگرد او مندر پیشش عقل کل بود از دستانش نور او کرده در مسالک رب کرده بر روی گشتگان نیل غرض کن ز حکمت ازل او </p>

تا شب نیست روزی ز یاد	افتابی چو اوند اردیاد
سر که چون خاک نیست بر دلم	کر فرشته است خاک بر سر
تا بجبهه ای دل ارش کفتی	کر کفتی چو مصطفی کفتی

فی منقبت امیر المومنین علی علیه الصلوٰه و السلام

رازدار خدای پیغمبر	رازدار پیغمبرش حیدر
دورونده چو اخته کردون	دو برادر چو موسی و هارون
مر قضائی که کردیزدانش	سمره جان مصطفی جانش
نام او کرده در ولایت علم	علی از علم بو تراب از حلم
عشق را بجبهه بود دل را علم	عقل را دیده بود دین را حلم
چرخ پیرو خاک رهگذرش	عصر زالی و عاشق نظرش
جان آزاد مردی و تن دین	خسر و پست و تهمن دین
شرف ملک و مایه دین او	صدف در آل لیس او

شک از آن شد برو جهان تنگ که جهان بخرد بودم دیر زک

فی النفوس المناطق

پدرت آدم اندرین عالم	ست از آن دم که زاده میم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد	جان که جان شد ز بوی آدم شد
هر کرا آن دست آدم است	و آنکه رانیت نفس عالم است
تو بآدم خلقتی مانند	ورنه در راه حق نه افراز
آدمی کر چه بر زمانه است	ز آدم خام دیو پخته به است
چند تر دهنی و لاف سلف	شرم سارست آدم از تو
تو بقوت خلیفه نه کمر	قوت خویش را بفعل آور
در زمانه ز سر چه جانور است	تا نشد پخته آدمی سیر است
از ره خلق لایب و سیرت	سفت دوزخ توئی و نیست
عمر دادی بخشم شصت و دو	تو چه مردم چه دیو د چه پست

شهوة خویش خشم بچانه

این مقیم از ددیو دیوانه

فی التمدید لقاوه

خشم و شهوت بریر مای در	تقدیر آدمی شوی یکبار
تا تو از خشم و آرزو پستی	بجد اگر چه آدمی هستی
خشم و شهوت بهر کجا خردا	سبب خرب نفع دفع بدست
سست تن بمجو شهر پیشه و را	عقل دستور و دل سبط
خشم ماشحه است و آرزو عامل	این یکی طافلم آن در کجبل
عامل از هیچ شرط نمکدارد	خردا و را بشحه بسیار
شحه کرپره خطا کزرد	دین موکل بود بر و نخر
کر نیابند ازین که گفتم بهر	خوش بود پادشاه خرم شمر
در همه طالبان کام شوند	ملک ملک ناتمام شوند
کر نه در امر عقل دل باشند	سمه بمجو اروم نخل باشند

عقل و دل را اگر میطع شوند	در خفیه صفت رفیع شوند
چهره را که روز بزم بود	بیج مشاطه چون خنجر نمود

فی الحیثیه والروح

تن جان یافت رنگ بونی	تن بی جان چو نی بودی بر
جسمت از نور جان شود جا	کل شود ز رز تابش خورشید
بی روان شریف جانی با	چه بود جسم خمر که مستی خا
جان تن مست جان دین	زنده آن از هوا و این از سو
جان تن را غدا خاک و زبا	جان دین را غدا ز دلش و دا
جان پاکان غدا ای پاکو	مار باشد که باد و خاک خور
روح جسمی بوردن از رز است	غدا بی جان خوان بی نایب
جسمی جانبت کر سیه است چو	خورش او میکند ز کجدا

فی نفیس الاماره

دزدخانه است نفس بی مکتب	ز کف در خانه دل قود
دزد پیر و نحمیس دزد بود	دزدخانه نفیس دزد بود
بانیاز اکنی که کشی یار	ل بر آرد نفیس تیره د
در ره امتحانش بکد از د	خان مانش همه بر اندازد
در درون تو نفیس دل کرد	زان همه کرد با خجل کرد
تا سوا خواسی و سوا دار	کو دکی کن نه مرد این کار

فی النفس المطمئنة

نفس چون خمی دل گرفت تمام	از خرد مطمین نه کیر نام
اوست در سایه پناه خرد	حاجب بار و بارگاه خرد
و ایم این جوهر پذیرنده	اثر از نور عقل کیب زنده
هم دهنده است و هم پستان	هم پذیرنده هم پستان
متوسط میان صورت و هو	شد ازین سوز بان زان سوکو

نفس چون عقل را پناه گشت	جرم و شکل سبب چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایه عقل	آفت بی شود ز سایه عقل
چون شد از فیض عقل برتر	خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آید	عقل کل راز ره برانجسته
تا کنون عقل بود برو میسر	او شود همچو عقل امر پذیر
چون شود بر عباد خود مالک	بشود ارجی الی ربک
بعد از آن سالکان چو بستانند	علم حق بر حدیث او یابند
بر درخافت هربانی	بر سرش از رع مسلمان
چار طبعش مرید و او پیر است	ده حواش سپاه و او پیر است

فی العقل

مست بر لوح ماده و مد	با و تا عقل و جان الف و حد
سرچه در زیر چرخ نیک	خوشه چینه ان خرمن خرد

عقل سلطان در خوش حوت

انکه سایه خدایش کونید

فی الذات

سایه با ذات آشنا باشد

سایه از ذات کی جدا باشد

از برای صلح دولت و د

چشم عقل اولیست آخرین

در مصالح مدبر جان او

در ممالک دپیرزدان او

عقل را از عقیده بارشنا

تا ندانی ز فیه بی آما

مر زمانی که ناپسندیده

نفس از نور عقل در دیده

سوی تو عقل مهربان کین

این ریش از سوی تو ان

عقل گزیده نمای حیل

آن نه عقل است کان عقید

بگذر از عقل خدعه و تبیس

که غرایل زوشده است

عقل در دست یکره خود را

چون جر غیبت در طهارت

پاک و ناپاک بر یکی خو نیست

جز بعقل این کج توان

دهد ایزد که سوال و جواب	هر کسی ابقدر عقل شود
عقل و چشم و پیری نور است	این از آن آرزین پس دور است
عقل را هیچ مدح نتوان گفت	جز بد و در مدح نتوان گفت

فی النفیس

پدر و مادر و جبهان لطیف	نفس کو یا شناس عقل سر
زین دجفت شریف طاق	و ندرین سر و اصل عاق مبدا
پدر و مادر یکه که نازارند	حکما نفس و عقل پیدا رند
سبب حسمت آن دو جسم است	علت روح آن دو روح است
حق آن دو شریف را بکذا	حق این سر دور اندر و بکذا
زانکه در راه کعبه از سر د	اشتراین بزا و آنرا از

فی القلب

دل آنکس که گشت بروی شاه	بود آسوده ملک از دو سپاه
-------------------------	--------------------------

بد بود تن چو دل تبا بود
دل ندارد کسی که اندر دل
این چنین پر خلل دلی که تراست
اصل حسد نیاز دل نبود
پاره کوشش نام دل کرد
این که دل نام کرده بحب
پاره راه نیک داری پیش
از در تن که صاحب کلیدست
دل بود سپهر روز انجم بود
دین دل خیزد و خرد ز غم
از در نفس تا بکعبه دل
آچنان دل که وقت پیاپی

ظلم شکر ز ضعف شاه بود
مرد را نیست مغرور دل حاصل
دود و دیونند با توزین دل است
مایه دل ز آب و گل نبود
دل تحقیق را بجل کردی
رو به پیش سگان کوی اند
از در نفس تا در دل خویش
تا بدل صد هزار پال است
که تواند نمود چهره روز
دل چو روز آمد خنده و چو چراغ
عاشق زانرا رو یک نفر
جرخنده اندرو نیابی هیچ

از تن و نفس و عقل و دین بگذر	در ره بودی بدست آور
دل یکی منطرسیت ربانی	خانه دیو را چه دل خوانی
ز دوانی که سوی بام دست	پایه عرش میش و خجست

فی العشق

دل برود لر بای عشق آمد	سر برود سر بای عشق آمد
عشق با سپر بریده گوید	زانکه داند که سر بود غمناز
پنودان از عشق فایده است	عشق و مقصود خوش سپید است
خط خاک لهو بازی راست	عالم پاک پاک بازی راست
عاشقان سپر نهند و تبار	تو برانی که چون بری و تبار
چون چراغند اگر چه در بند	زانکه جان میدهد و میخند

حکایت

عاشقی را یکی سپرده بید	که سمی مرد و خوش سمی خند
------------------------	--------------------------

دول
گفت آخر بوقت جان دا
گفت خوبان چو پرده برگیرند
عقل شخصی است خواجگی آموز
پیش انگس که عشق روبرو است
عشق برتر ز عقل و از جانت
هر چه در کاینات فرو کند
در ره اراجهای جان کا
پل بود برد و آب سوی سر
قدمی که تا قدم چو گشت
بچه بطا اگر چه دین بود
عشق را جان بولعجب داند
آتشین بار و برک باشد

دول
چسبست این خنده و خوش رستا
عاشقان پیش شان حسین
عشق در دلیست پارسای
کفر و دین مرد و پیر و ده در است
لی مع الله وقت مرد است
در ره عشق طافهای بلند
پل کمان بود که همراه است
چون که شستی چه پل در کرچه
سطح پیر و نش از محیط طست
آب در یاش تابینه بود
زانکه تفسیر شده لب داند
ملک الموت مرک باشد

کرتبرسی سہی ز مردن خویش	عاشقی باش تا میری پیش
کرا جل جان بزرگاز ار د	سرگم با عشق زندگشت نر
صورت عشق پوست با ^{لوت} لوت	عشق بی عین و شین و قاف ^{لوت} لوت
عاشقی کار شیر مرد است	نه بد عوی بی بر پاست
دعوی عقل و عشق گفتار است	معنی آنرا محک و معیار است
بالغ عقل اے یابی	بالغ عشق کم کیے یابی
بنہ از راکم عشق او داری	در میان سرچہ در میان ^{داری} داری

فی العلم والعمل

نیست از جہ آسمان ازل	نر و بان پایہ ز علم و عمل
علم پیوی در آله برد	نہ سوی نفیس مال و جاہ برد
مرکز علم نیست کمر است	دست اوزان سرای کوتاہ
سوی عالم نہ سوی صاحب ^{طن} طن	دانش جان بہ از نواشن

کار کلیطه را بپا عالم	کار کیسه را بپا دودم
کاین بتن کرد و او بجان داشت	مزد این کم ز مزد آن زاشت
نویده جاهلیست حالی پین	جان عالم بود مالی بسین
آنکه نابوده میت آن در است	بوده پسند کسی که جا نوز است
علم پیکار پای بند بود	علم با کار سودمند بود
دین دولت ازین دین نشد	علم را بر شمر عمل موده
علم بی کار زنده در گور است	کار بی علم خشم در شوره است
بد و اناز نیک نادان به	نیک بد و ان در صل میج
که عمل مرکبت و علم سوا	او کشد زین و او کشد زین
خواندن علم کار ناکردن	حجت ایزد دست در گردن
پس در علم جوی ز پی کا	آنچه دانسته بکار در آ
سپید در دیده انتشار بود	دانشی کان منزه و ناکار بود

کر ز بهر خداست اندک و بس	و نه بی مایل و جاه انیت بس
تا تو در علم با عمل نرسی	عالی فاضلی ولی نه کسی
علم در غایت تو عمل در پست	پنج نور چرخ را غرور غن است
آنکه با خود بنویسد کرزا	اوست از علم و علم بر خور
عامل علم عالمیت شکر	غیبت آن خط نقطه و خط و حرف
علم در مرتبه نرسد و نماید	که قدم با حدت فرو یآید
چند ازین در نقاب میخاید	چشمها در دو لاف کجایند
که کند به چو نیست یک حرف	پیر افالچ و جوازا دق
دانش آن خجسته ز بهر هیچ	تو بدانی که می ندانی هیچ

فی الایمان

حقه سر مبروان جانت	مهره مهر نور ایمانت
فره نور اگر بدست آری	بی تعب جبر ناربکداری

ورنداری تو نور ما روشی	پیش سر و دو کار خواستی
زان همه کارها ت بی نور ^{سب}	کز تو تا نور راه بس دور ^{ست}
انچه جان سازد شرعیست ^{نقل}	کمه بامیان سی سخی نه ^{بعقل}
رسمهای تو نور اینست	عقل در کار خویش حیرانست
ست با شرع کار عقل و قیاس	پنج پیش کلام حق و سوا ^س

فی الدین

کار دین خج و نه سرپری ^{کارت}	دین حق را همیشه دشواریست
با حیات تو دین برون نیا	شب مرک تو روز دین زیاده
ورنه کزین دینی حیات بود	بنود دین که ترهات بود
زندگی کفر و مردگی نیست	هر چه گفتند مغر آن نیست
دین ملت در عدم نیست	کم شدن از برای کم زدنست
آنکه کم زد و وجود عالم را	کوبه بین مصطفی و آدم ^{را}

و آنکه او طاعت افروز را	که به پین حال عا د و قار و زرا
نه ز توحید بلکه شرک سکونت	که بتزد تو کفر و دین سکونت
چشم افغی چو شد ز علت گوی	چه ز مرهبت زدا و چه بلور
خواجہ تن را طلاق نادا	دین می جوید اینت آزاد
دین نیایی کرت غم نیست	ز آنکه کابین دین طلاق نیست
پس از جسم و جان در آید	در مراتب عجب مداراز
نه در آمد بوقت خفتن کل	کر به در بانک و انگی بل
دانه انگش دل خرد مند است	که ازین بانک تا بدین چند

فی التکلیف

آدمی بر بعضی نیست	بای در کل حسنه آدمی را نیست
سمه مقصود آفرینش است	ایل تکلیف و ایل منیش است
عرش و فرش و زمان ایست	وین تبه خاکدان نه جایست

آن نه پنی که پاوت زده	که ورا ملکیت آماده
باشد اندر پیرای حجره	بر سرش خادمان با خدای
تایبازی فراشن کند از نه	ز روز و شب پاپس او می
در سرائی که بار که باشد	رحمت از آئینه سیه باشد
آن و شاقان رفغان و فغان	شده در وی ملبودل مشغول
وان ملک زاده و اقریبان	کند از نرساعتی پیکار
سرای حسیت خود تو میدانی	ز آنکه مقصود کار دو جهان
مر ترا بخت و ملک منتظر است	وز عبت بخت تحت بر خد
کر تو از پیل آدمی به نسب	پاک دار از عبت همیشه ب
کار کن رنج کشن بسان پدر	تا که باز کرد دوت بکهر
ورنی آدمی ز شیطان	هر چه خواهی بکن قویه دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش	می ندانی سخن نکویم پیش

فی الاقال فی السند

تو مراور که رخ بجی نارد	بت شمر سر چه داند و دارد
روی بر تافته ز حضرت حق	می نگویم که مرد مست الحق
زین زمین خشی چرخ کشی	شب و شبگیر کن مگر بری
آدمی زیر طبع کی باید	خار حسمال مرده را شاید
پنجه اسرار سوی دولت یو	پنجه بد بخت زاد و بوم محو
تا در بند آن و این باشی	سایه پرورد و نازنین باشی
کی شود مایه نشاط و سرو	سم در انکور مایه انکور
مگر که با جمل و کاهلی پست	پایش از کار رفت و کار
مگر او خشم کاهلی کارد	کاهلی کافرش بار آرد
بدتر از کاهلی ندانم چیزی	کاهلی کرد در ستانرا چیزی
ملک و ملک از کج بدست	چون می نشست روز پیکار

اندرین کج پیکرانه چو غوغا
اندرین راه اگر چه آن کنی
اگر تو تا دوست نیست راه
راه دور از دل دور کنی
ورنه یک خطوه است راه
کی بود ما ز ماحبدا مانده
زاد این راه چیست ای عاقل
تا ز باطل نه بگذری حق
مرد این راه چون خلیل بود
دلش از بند ملک بر باده
تا به پند بیده لاسوت
لطف حق سایه افکند بر دل

دست و پایی بزن چه دانی
دست و پایی بزن میان کنی
ره توئی خود بزرگام در
کفر و دین ز پی دوز کنی
بسته باشی شوی توشه
من تو رفت و خدا مانده
حق بیدین بریدن از باطل
که این همه حق مطلق نیست
که ز حق باطل و ظیل بود
ملکوت جهانش نبسته
خطه ملک و حضرت ملکوت
پس بگوید که کیف مد اطل

چون ز ظل جان او بیابد	روی بنمایدش حبلش
ای که فرشت ز مانده نشستی	وای که چار و پنج نکد شستی
در کد رزین جهان پادش	تا تو سی زنده برد او باش
اندرین منزل عت و ضرر	چون مسافر در آور دزد

حسیت این راه را نشان	این نشان از خلیل پس و کلمه
ورزمن پس ای ادرسم	بار کویم صریح و بی مبهم
رو بسوی جهان می گرد	عقبه حار زیر پله گرد
منقبت گردن نفوس از بد	تقویت گردن روان بخرد
رفق از منزل سخن گوش	بر نشستن بصدر خاموش
رفق از فعل حق سوی	و رصفت در مقام مهرش
و انکه از معرفت بعالم را	بر پریدن بر آستان نیا

پس از و حق نیار بشنا	چون نیارش نماند حق ماند
آن زبانی که راز مطلق گفت	بود منصور کوانا الحی گفت
راز خود چون روی او به پشت	راز غار کشت او را کشت
راز خود کرد نامانی فاش	بی اجازت میانه او باشد
صورت او نصیب دار آ	سیرت او حبیب یار آمد
نه ز پیود بود نادان	بایزد آنچه گفت پس بجانی
دل و جانش حوشتی ز او	دل و جان کشت بر جهان
دل آخر بدست کن و زری	که در و باشدت زین سوز

فی الطريق الطلب

راه ازین ازان چه باید	در دگر سنمای مقصدت
کرد شش سر زده چون	خرد دران ره طلب که کم کردی
میوه این آن محش پست	چون درختان میوه داشت

دل بران نه که باشد از خانه	پیشگاه خود به که مشک پیکان
نور خواهی ز دست موسی	دست راز استین خویش بر آ
مرکرادر در هسبر نبود	مرد رازان جهان خبر نبود

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی	بعیادت بدرود ندانی
گفت بادست ازین سایش غمین	گفت آری و لیک نزد تو این
بر من این رنج کوه فولاد است	چون تو زان فارغی ترا باد است

فی الشوق

از پس این ابق شوق بود	شوق سالک بسوی فوق بود
آفرینش خویش زنده نش	پس خلاصی طلب کند جانش
آتشش از درون برافروزد	که از وجان و عقل و تن سوزد
سرچه در راه فتنه انگیزد	سمه از پیش راه برنیزد

چون تو رفتی علف نیا بدغم	علف غم توئی درین عالم
تو چنان کس نه که غم تو خور	غم ترا میخورد ز چنبری
چه کسی نیک مالک و رضوان	پیم و امید را بجای بمان
پست از خود بود امید از خود	تا تو که نیک باشی و که بد
چون تو رفتی امید و بیم نمان	از تو امید پیم و دولت نمان
چون تو رفتی نه آن نماند و نه	علت روز و شب سواست و نه

فی الصفت السالک

که چو سیاه روی آینه	سالکان طلب معاینه
سمه مرغ قفص شکن دانه	سمه دست نهال کن دانه
گفتش شان زیر کشف ناله	قدشان پیش امر بالیده
قبله شان و و ذاتشان	منتهای امیدشان تا او
سر قدم کرده و میان بسته	پیش امرش حاکم جرسته

ز سر قهر از درون جان دارند / شکایت گو بر زبان دارند

فی الجاید

تا درین خاک که آن به پستی رنج	نرسنی آن پسر ای بر سر کنج
پسر دو کرم زمانه ناخوژ	نرسی بر در پسر ابروده
روغن سرد و کرم دیده	افسری شد ز رنج بر سر کنج

حکایت

گفت روزی مرید باری	که درین اچسیت تدیری
کار این ره چو بر عالمیت	در ره جمل خود محاذیت
کار تو فنیق دارد اندر	نرسد بجهت کس سوی آله
پیر گفتا مجاہدت کردی	تا ندانسته که نامردی
آنچه برتست رو بجای آور	و ر سنجای جا بلان کنی
جهت برتست بر خد او	مست توفیق و جهد سرد و در

عشق آنک آن جانم کرد	شرط نبود حدیث جان کرد
در ریش خوانده عاشقان جان	آیت کل من علیها فان
سمه پویان بخضرش مست	عقل در استین جان در
بسته از چدهم عشق و طلب	بر کر بیان روز و دامن

فی الریاضت

رو ریاضت کش از تو خواهی	ورنه روز و جمیم رامی سار
رنج بردار تا شوی پیرنج	رنج مار نیست خفته بر سرنج
کره را چون شود سه ساله تمام	راضیش در کشته بر زیر کام
کره را بر لکام رام کنند	نام او اسپ خوش لکام
بارگیر ملوک را شاید	بر روز پورشس پارساید
چون نیابد ریاضتی در خور	باشد آن کره از خری گمتر
ماست بار آسپا باشد	دایم از مار در غما باشد

گره تا در سپیدی بومره است	باز را چون کوه صید کنند
کردن و مرد و پاش تکیه	مرد و چشمش سبک فرو دزد
صید کردن را بسیار نمود	چون ز اغیار دیده باز کند
دیده از دیگران فسر از کند	اندکی طعمه را شود راضی
یاد نارد و طعمه مایه	باز و ارشش خود پیاده کند
کوشه چشم او کشاده کند	تا همه باز دار را بیند
خلق بر بازو را بگریزند	ز و پستاند همه طعام بپزند
از سبب ستنه از اسباب	بعد از آن بر گشایدش کشیم
هر ضایع و برونه بخشم	از سر رپیسم و عادی بر خیزد
با دگر کس بطبع نامیزد	بر زم دست ملوک را شاید
صید که را بد و بیارای	چون یا صفت ندید و حشی
مکه دیدش ز پیش خویش	

فی الکبحر و الریاضه

زاد این اه عجز و خاشعیت	قوت و قوت مردم گوشت
زور بگذار و کردزاری کرد	تا ز فوق هوا بر آری کردی
زانکه این عقل داند از پیر	که تو ز و راست زور را می
تا تو و عوی زور و زرداری	دید که کور و کوش کرداری

فی السکوت

در سخن در بیاید سفتی	وزن کسکی به از سخن گفتی
کرد و جعلت نصیحتی محکم	که نکو کوی باش باکم

حکایت

شبلی آن دم که شد درین راه	بود روزی بنزد شیخ خنید
دید که ده بر دو رخ خود	یا مرادی یا مرادی کوی
گفتن بر و سخن مفروش	بر در او خموش باش خوش

در ره او سخن فرود نمی آید	در رخسارش بهتر از خموشی است
انگسائی که بسته حالند	در که نشسته ز قیل و از قالند
در مناجات بی زبانان	هر چه خواهی بگوی لب بکشان
مرد مهنی سخن نذر دوست	ز آنکه معنیست مغر و کفین پو
یا بگوئی جواب بولسکان	در بگوئی چو کوه کوی سما
کن نشود دل تری زیر کوئی	پس تو خون از خون چرا شوئی
کار کار بگذر از گفتار	کانه رین آه کار دار و کار
در جهانی که طبع پر کار است	دیو لا حول کوی بسیار است

فی القناعت

اندرین منبری که کیمفته است	بوده نابوده آمده رفته است
بر وفائی زمانه کیسه بدو	یکذرانش بقوت زور بدو
کوشه گیر زین جهان مجا	توشه آن جهان درومی سا

این روز هیات بخار د	چه خوش و ناخوش و چه نیک و بد
برک دنیا خسر و نه بسند	مرک بر برک این جهان خند
دست بروی چو یافت از پی	پای حرص تو در قناعت بند
رو قناعت گزین که طایع	در دو کتی هست با عبد الو

فی الزهد

زهد اصلی رساندت در وصل	زاهدشتری ندارد اصل
چار کسیر زن چو خیر الناس	بر چه از چار طبع و پنج خوا
دور شوز و که این جهان نیست	تو چه خواهی از آن که آن نیست
در جهانی چه بایدت بود	که بکامی توانش پیون
این که تسلیم یم و امید است	خود یکی روزه راه خورشید
وین که امروز ربع مسکوت	قطره از نزار چو پت
از پی پنج روزه را بگذر	ابروی بقای خویش من

حکایت

داشت لقمان یکی کریم	چون کلوکاه نای و سینه
بوالفضولی سوال کرد از او	کاین چه چالیت شش بدست
بادم سرد و چشمم گریان	گفت هذا لمن میوت کثیر
در رباطی مقام و من بفری	در سر پل سپرا و من کز
چون کنم خانه کل آبادان	دل من اینست کلو نوخوان
پیش صرصر چیراع چون	پوستین پیش کرک چون
ملک المنقلون بخواندی پس	خانه و جفت سازی نیست
چکرم جفت خانه بنیاد	مونپس و معدم دل و جان
خانه آنجا که بهر قوت کینند	مور و زنبور و عکبوت کینند
قوت عیسی چو ز آسمان	سم در آنجا شش نه پردا
بر فلک ان مسیح سرافرا	که بدین خاک توده خانه ندا

فی التوکل

توکل روند مردان را	پی من به با شاق بر درگاه
در زمانت پذیره آید	کر بگوئی توکل آری خست
خلق را هیچ در شمار گیر	تا توانی جزا و بیای گیر
خدا اگر ز خلق هیچ آید	کارها جز خدای گشت آید
دل در بند و رستی از غم و	یمنج دل در فضول خلق
خلق را هیچ تکیه گاه	جز بندرگاه او پناه
تکیه بر رحمت خدای است	کین همه تکیه جایها سوخت

فی الرضا

دوست دارم که دوست دارم	ستم و جور چونکه از در است
برادش مراد خود و نفروش	در رضای خدای خوشی کن
و ترا نیز میزند زخم کن	کر ترا تیغ میزند زخم کن

بقضای خدا نذاده رضا	انفاسی خدای را بخدا
یا بحکم خدای رضی شو	ورنه بجزوش سوی تاضی شو
تا ترا از قضاش بر ماید	المست آنکه انجین داند
ای بسار شش کا نذرین خاست	که خداوند را بخیر است

فی التسليم

باش در صوب جان حکمش کوی	سم پسمنا وهم اطعنا کوی
مر کجا حکم او بود تو که	جمله تسلیم کن بد و تو چه
جان تن ابرو کار سپا	تا کنند بقر حضرت پاد
کانه شد پاسبان جامه سر	چون کلیدان باند در پس در
جان اسباب از عطا داد	پس دروغ آن از و چه داد
مر چه بسته ز نعمت و ناز	به از ان همان هد بارت
دست در باخت در جعفر	داد ایزد بجای دستش پر

ہدف حکم تیرا و جان کن
یکسر اندر خط خود زبیا
آن شنیدی کہ با خلیل گفت
عصمت او دلیل من نہ بست
چون خلیل آب نوشتن نکند
آتش را سہی کند تسلیم
دل قومی کی کند ز رحمت تو
آن مفرح کہ اولیا پسند

صدف در عشق ایمان کن
تا بیا بی حلاوت ایمان
وقت آتش بجزیریل نہفت
علم او جبریل من نہ بست
آتش از فعل خویش در سبب
دماغ نرود و باغ ابراهیم
جز شراب و مفرح تسلیم
پس دوروزہ رہ رضا پسند

فی العبودیت

چند پرستی کہ بند کی چہ بُو
سر کہ آزاد کرد آن حاجت
لیکن این بندہ بہ کہ مرگشت

بند کی جبر فلک کی چہ بُو
حلقہ در کوشش و بند در پاست
لیکن آن حلقہ بہ کہ حلقہ گشت

نیک بخت آنکسی که بنده او	دوم کار با بنده است
بند او دارد همه اعضا	تا بگردی ز دیو خیره را
سر که نیست حتم غیرت کو	بنود سر زه چون خوش طبع
سر که او بنده خدای بود	خواجہ این آن پسرای بود
بنده بر پای و ار کی باشد	بنده را اختیار کی باشد
نشود بنده تا نکر دو حر	شوان کرد طرف پر راپر
چون شود حکمت قدم ساقی	تو کنی اختیار در باقی
نرسی ای فضویله رعنا	جز به بی دست پای ز دریا
خوشتر آب آبد که ز ما	علم نشود آشنادر یا

فی اللیب

و یک از خالقت نیاید مرم	که یک سو فکند آرم
خالق تو بتوشده نظر	تو بدل ناشد برش حاضر

کر و کار تو متر از کرا	تو بشهوت متابع دکران
پیش سلطان بیایان	منظر پادشاه ترا بجزر
شرم دار از خدای خود	دانه از خلق هیچ شرم
وقت ماند که از ره آرم	دارد از علم دوست جمل تو

فی الوجود

خنگ آنکس که نفس خویش بشت	نه کس او را نه او کسی احبت
بمقتش ز پا و بھر پیچ	بسوی خود یکی دان یک پیچ
خوشتن امخوان یکی درو	کان یکی تو که هیچ از ان یک
آن یکی که حساب در اعدا	نام داری بس خوشتن ز
پای در نه براه بی فدا	بر خردن خوان که مرجه با
بیچ منمائی وی شهر افرو	چون نمودی برو سپند
آن جمال تو چیست سستی	وان شنیدی تو چیست سستی

بر مدار ارتقام پستی پی
سوم آید بجانب که خورشید

فی الفنا والبقا

ای صدف جوی کو سرو لا	جانم جان بنه پ حل لا
ست تو جز به نیست نکیر	زاد این آه نیستی باید
تا تو در نیستی کله بنی	روی را در بخت ایر بنی
تا ترا با تو بود در دناست	کعبه با طاعت خرابات
با تو کل مسجد است بی تو	بی تو دل دور خشت و با تو
نیست را مسجد و کعبه نیست	سایه را دوزخ و بهشت
تا تو بی مهر و کین آن	تا تو بی کفر و دین آن
در جهان یک زبان چو شود	سیح جنس آید چو بود تو
عیب خواهی خودی خود بکند	عیب با سرای غیب کجا
اندرین هیچ روی است	نیست کردن نیست کشتن

جهد کن تا نیست پست و خوار	و ز شراب خدای پست پی
گر ترا قهر خلق پست کند	حسن الحال قنیت پست کند
باشد آنرا که میکند پستش	کوی جوکان در مرد پستش
تا بخود قایمی می پوش و غرور	تا بد و ز دوستی مد و ز و در
چون گذشته ز عالم تکوین	چشمه زندگانی آنجا جو

فی الوحدة

از پیر این لای صفت رنگ آ	جامه یکرنگ دار عیسی
کاین همه رنگهای پرنیزنگ	خم وحدت کند همه یکرنگ
پیش سودای رنگها نیزی	اگر کند عیسی تو رنگ
با سپیه باش چیت نگیرد	که سپیه هیچ رنگ نپذیرد
با سپیه روی خوش شد لیست	طرب افزای سر روی گمست
راز دل گر نمی خواهی فاش	با سپیه رویی دو عالم فاش

دل ز رنگ سیه چه غم دارد	ز آنکه شب روز دشکم دارد
باش تا رنگ غمناید دل	باش تا عذر جزو نخواهد کل
کلبن از جور وی ناید خا	باش تا کل نمایدت بهبا
مرد درویش اخدای غریز	اندرین لاف کاه بی تمیز
بغض از آن سبب بیالای	کز غفلت جفتی زاید
سک در دپو پستین ویش	ورنه چر حسیت بنده ایش

فی القصوف

مرد صوفی قصوئی نه بنود	خود لقصوف تکلفی بنود
صوفی آنست کز تمنی وخوا	کشت پزار و از همه برخوا
بود آزاد از آنچه بگزید	و آنچه بدست خلق نیند
سر چه خواهد کرد کار جهان	یابد و خلق از و همه یابان
صوفیانی که کاسه پردا	چشم تحقیق را همه کارند

صوفیانی که اصل برادر
تو بصنع و صفات صوفی باش
صوفی عشق و در حدیث بنور
صوفیان دمی دو عیند کنند
آنکه از دست روح تو خورد

درد دل ناز و بر سپرداژ
خواه بصیری خواه کوفی باش
سلب و ایجاب و لا چو بنور
عنکبوتان یکپ قد گیرند
کی نمک سود عنکبوت خورد

فی الممت

صد هزاران حجاب دور است
پایه بسیار سوی بام بلند
جان که دور از یکا نمی باشد
سمتش آن بود که دانه خورد
تو بگو مخلص ز خدای
تو بقیعت و رای و جهانی

سمت قاصد است و کوتا
تو بیک پایه چون شوی خرسند
دانه چون مرغ خانگی باشد
قوتش آنکه کرد خانه پرد
بجای دنی فسد و دنیا
چکنم قدر خود نمیدانند

سرحی چو زان کرفتی حشم	جبرئیلت نیاید اندر چشم
چون بار داد بر درگاه	از روز و خواه او را خوا
پیچ از ایند و خواه و هیچ را	کز بلا عافیت ندانی باز
بر در شه که ای ناخوا	لیک عاشق غذا حیا
سک دون همت استخوان چوید	بجیه شیر مرغ جان جوید

فی ذم المال و الباه

آدمی راز جاه به تر چاه	کل فضولی کند چو یاف کلاه
دل که با جاه و مال دارد کاه	این سکی دال آن دور آمد
ستقری کر سته است بر کد	مال و جاست چو سیزم سقا
کر چه عاری چنین بقدر دش	سیزم او مبر از و مندیش
نه چو نمرد آتشی افروخت	آتشش چون علف نیافت
ز رنداری ترا که کویید	خرنداری چه ترسی از خسیر

مرکه از حب مال جا بستر
رفت در سندان بنشست

فی ذم الخرص والطمع

در طمع زین پکان مرید بوی	ای کم از کربه دست و رویش
کربه سم روی شوی و سم دزد	لاجرم زان پس ای بی شرم
موی حرص از درون پینه	زانکه این عور زود کرد و ما
بار پس در خانه کن با	مور سم دزد و سم رپش
از چون از دپاست مردم	تا نذاری چو از خود را خوا
چون سر آبت از تشنه و ب	طالب آن چو سیل سربه
خوردنش را چو تشنه کرد	چون بدو در پد نیاید
حرص نقشیت سیخ اندر	نکنند سیخ سیخ پس راس
تا قیامت نخورده بر خوا	یک شکم نان سیرمهاش
بغوری بر د خواب همه	نان نهاده برده آب همه

خود دخیلی و هیچ پیری صورتش سوی عقل و کینه گفته در شان آن در حق این ورقضا بنده بان نیاید تشکی پیش سر چه پیش خوری پشتر جوید او و کم یابد	خلق ازین گرد خوان دیرینه ای درد و زخ از درون تیغ زید عیسی و حصر قارون تقصا ز سر نشینی آرز آب شور است از و تو نفی دل آنجو حصر بن تا بد
---	--

فی ذم الکبر

فعل تو پال مه کنایه همچو شمع آن کله ز تشوار همچو آتشین کله باشد زانکه پیوسته سر کله طلمبت	تا دلت بسته کلاه بود کر کله بایت سمنی ناچار انکه در عشق شمع ره باشد بی سری پیش گردان آید
--	---

فی ذم العجب

سیح خود بین حسی بود	سیح خود دیده مردین بود
کر تو مرد شریعت و دینی	یک زن مان شو ز خود دینی
زنک بندار از شخته آزار	رو فرو شو بآب ذل و نیا

فی شہوت الطعام

اولین بند در ره آدم	بود نای کلو و طبل شکم
سبب خشم شہوت از لقمه است	افت فتن فطنت از لقمه است
بهر کم خور دنت و کم آبی	دین بند می نطو اغری
باش کم خوار تا بمانی دی	که اجل کر پینه است قوتش
مگر که بسیار خوار باشد او	دانکه بسیار خوار باشد او

فی ذم الخمر

پرده چون طاعت و دل و دین	با دود بخمر شیرینیت
کوی پر دزد خانه پراو باش	پایسباز را چه خوشن و خوشی

چسیت حاصل سوی شرابند	اولش شر و آخر آب شد
در دل از شراب او سرور نی	مرجه او داد جنبه غرور نی

فی ذم الشهوت اللباس

جامه از بهر عورت عام است	خاصه را برین کی خود جام است
عورتانند جا بدان که تو	مرجه پوشیده تر ز عورت
مرد را در لباس خلقان جو	کنج در خافای ویران جو

حکایت

دید وقتی یکی پراکتده	زنده زیر جامه زنده
گفت کین جامه سخت نیست	گفت سپت آن من جنین را نیست
چون بگویم حلال و ندم	جامه لابد نباشد مبه
جامه جان نیرکان علمست	غذی جان عالمست

فی ذم الشهوت النظر

منکر درستان که آخر کار	نمکر پستان که پستان آرد با
پیش انگس که رسم و این	روی نیکو که وی نیکو
دلبران نه خور و دوبر	دیده را یوسف و دل الر
ایچان که دشتوتت محبوب	که ندانی تو خوک را از جوب
شاید چرخ را چکنی	ای کم از هیچ هیچ را چکنی
بعد مفتون دل کپل شد	زلف مرغول غول دل با

فی ذم الضحک

خنده و کریم آدمی اند	زانکه او رنج و عینمی داند
تانه بگذشت عقل از انش	کی برآید ز جانش خنده شو
لاله و شغافل نه بنده	دل پیه عمر کوتاه و خنده
نه ورا بنده نه در بنده	در خور کریم چه اخندی
خنده سر زه کار غم بود	خنده برق را چه غم بود

باش در خنده شمع تنیده | از درون سوز و زبر خون

فی ذم الشرحه

از را مار دان که در عالم	نشود جز خاک پیر شکم
سپست نقش چید سواجر	کرک یوسف در فرشته خوا
سپست وصف ریاضت و جمل	تیش او را و تاش از پی جمع
جمله در نفس سپاس تو اند	سمه در پرده هوا پس تو اند
باش تا روی بند بکشاید	باش تا با تو در حدیث آیند
کر بیری نکشته ایشانرا	کم کنی نام و ننگ خویشانرا
در قیامت چو روح بانبند	با تو باشند جملگی زنده
کاندران خط ز اهل نفس	سر که میرود و گز میرد پس
مهر این ندکی بصد سحریر	سم بدان جایش واکه از تو
شیر مردان چون خاک آرند	بره آورده جان پاک آرند

توره آورد چون نخواهی برد	دود دیو و پستور خواهی
این همه ظلم و خشم و ناز و شر	دود دیو بند در نقاب غرور
شهره آرزو ناز و بخل و چپ	کبر و کین تو از و رون چید
سفت در دوزخ اند و در	عاقبتان نشان چنین کرد
سرکه انرفت این سزا خست	کی تواند ز نفعت آنجا رست

فی الطلوم و الجمول

پیچ بد نام آدمی پیش	از طلومی از جهولی پیش
چه حدیث است مرچش آمد	بر تو از ظلم و جمل خویش آمد
آدمی با کینه شکسته ترا	پای طاووس پس خشم زخم ترا
در شب و روز جلوه گر بود	پای طاووس کمرچه پر بود
مر که خود را سگسته دل پند	خوشتن ابدل جل پند
اوست شایسته خدای کریم	ان نیست از عذاب نازحیم

کلمه در

کفت داود را خدای جان	که منم یا ور شکسته دلان
حق همیشه است عالم و عاد	بنده که ظالم است و که جا

فی التذکر

مرچ خراهِ حق مجازی دان	مرچ خریا د اوست بازی دان
جو ریا حکم او ستمه د اوست	عمر بی یاد او ستمه باد است
تو بیادش جو کل زبان کن	تا دیانت شود چو کل پر
تا بجائی رسی ز ذکر حضور	تا شوی غرق پیستی ندو
کر فراموش کنی و رافیتی	ظالم مرز نیست خبر تو کسی
آنچنان و بحیرت آ بادش	که سمت یاد نماید از بادش
ذکر جز در ره مجاهده نیست	ذکر در مجلس مشاهد نیست
کار نادان کوته اندیش است	یاد کرد او کسی که در پیش است
رسم برت اول رچه یابد بود	رپه آنجا که یابد باد بود

چون در آمد وصال حالت
شکر کوازی پی زیادت را
شکر اورا کسی چه دانگفت
کر همه مویها ز بان کرد
پس سوی شکر نعمتش بونید
کر کسی شکر او فرو نگوید

سرد شد گشت و کوی دلا
عالم الغیب والشهادت
کو سر شکر او که دانست
سیر کی راه من را جان کرد
کر نکویند سم بد و کونید
شکر تو نیست شکر چون کونید

فی الصلوة

اچنانش پرست در کنون
کر چه چشمت و را نمی بیند
بر عونت سوی نماز میا
چون کلید نماز پاک
سر چه خبر حق بسوز و غارت کن

که سمی پیشین رای العین
خالق تو ترا سمی بیند
جز بسوز دل نماز میا
قفل آن دان که عیب نالی
سر چه خبر دین از زو طهارت کن

ورنه بلیس در درون نما	کوشش کیر درونت آرد
حسد و خشم و شهوت آرد	بخدا اگر کذا ردت بنما
طالب اول ز غسل در کیرد	کر خنب حق نماز نپید
تا تراغل و عیش درون باشد	غسل ناکرده تو چون باشد
کر چه پاکست مرچه بابت	سمه در حجب حق جنابت
طاعتی کان حق ندارد و نوب	کپش در وجود آن بظهور
از خشوع دست مغر نما	چه نمازست بی خشوع و نما
وانکه در اصل خود نیابد تغیر	بر سر کاسه استخوان نیم
چونکه در دل نیاز نباشد	مرچه خواهد به پیش باز آید
بازیش از شهره اقبال	کرده لبیک دوست استقبال
بایر بی از تو زود و صد لبیک	یک سلام از تو زود و سر از لبیک
مستمع نغمه و نیا از دل	مطالع بر طلوع راز از دل

چون نداری حضور را و نی^{جان}
سفده رکعت نماز اول
بس مگو کین حساب بکست
در شبت از نه اکل شرابی
دوستان و همه لقا خوا^{ند}
تو از روز و زعرضان خوا^{ند}
میل تو جمله است سوی طعا^م

چه شناسی که چیست روح^{نا}
ملک شروه نزار عالم دا^ن
سفده حاجی بن بخرده نزد^{ست}
کی ترا زین نماز فرستی
در دعا و همه رضا خوا^{ند}
می و شیر و غسل روان خوا^{ند}
نه بدار الخلو و دار پلام

فی الرفاقه

عمر بی دوستان عمر بود
عمر باد و پستی که او کیا^{ست}
بار فیقان سفر مقرر شد
بس مگو گفته اند شیاران

عمر بی یا عمر عمر بود
یکه مش را نزار ساله بجا^{ست}
بی رنسیقان سفر مقرر شد
خانه را راه و راه را یار



یار اگر بد بود چو او کرد	مرا ز نیک نیک خو کرد
خو پذیرست نفس این	با بدان کم نشین که بد ما
که چو خود مختصر کند مات	بیج صحبت مباد با عات
مرک باشد که مرک عامی باد	عیش با عامه در بهشت آباد
مهر گر خواست مهر است	مهر جا بل چو مهر کردا
مهر گر علتی بود کنسیت	بغض گر راه دین دوست
دعوی دوستی پس من	نیست در شرط اتحاد کو
نی من تو من تو خوش باشیم	با خودی مرود و یو و شن باشیم
زان تر چون گرفت بکذا	بد کسی آن که دوست کم داد
بیدی از قسری نیک	گر خواهی از ملا مبت
هر کیکی کلیم توان سخت	دوست اکس یک بدی
سوی او باز کرد چون طوما	گر چه صد بار باز کرد دیا

یار یارست چون نی تو در
یار بدر امل کن چشم بر
مر ترا آن رنسیق یار آمد
یار بی رفع و نفع مار بود
یار سم کاسه است بسیار
دوست خواهی که تابانند
از تقی دین طلب ز غم اف
استین که زیج خواهی پر
که بدیدست سیج در باری

یار مارست چون می ز بر
نکند شیشه کس زو سیر
که بنیک و بدت بکار آمد
شاخ بی برک و بار خار بود
یار سم درد کم بود یاری
آن طلب کن که طبع و عاد
از صدق در طلب آسونا
از صدق شک خواه و زانو
کار مرد و مرد سرکاری

فی الوصدة

خلق جز مهر نبند و سیج ننید
کر نه اسپیجه بنور کرو

از مودیم جمله سیج ننید
پنجو خورشید باش شها

ماه باشد که با پستاره بود	مهر پسته یکسوار بود
کریمه دل بود از و بپیل	مرکه وصلت نخواهد از همه
چون کزانی کند بکن دندان	در دمان ارتابود چندان
چون تو مرهم نمی نیاید سود	مرکبا داغ بایدت فرمود
دوستی زان همیشه حیرانم	من بعالم درون نمیدانم

حکایت

مستی نام دشری و سه کا	داشت زالی برو پستی کجا
گشت روزی حشمت بنیالا	نوعر و سی و سپه نوبالان
یاد پیش تو مردن مادر	زال گشتی همیشه با دختر
پور روزی بدیش اندر بر	از قضا کا و زالک از پی خود
آن سپهر مرد گیش اندر یک	ماند چون پای مقعد اندر یک
سوی آن آل تاخت از مطنج	کا و مانند دیوی از دور بخ

3

زال نداشت ست غزال
ملک الموت من نه میستی ام
کر تر امپستی سمی یابد
بنی نازین شمر داورا
تا بدانی که وقت پچاچ

بانک برداشت از پی تهو
من یکی پیر زال مختیم
شوم راورا بیر مراشی
چون بلا دید در سپرد
سجکس مر ترا نباشد سچ

فی ذم الاقربا

دوست جو و از برادران کسل
که بود عجز بر پدر خواند
تا پدرست با تو سمر است
نه برادر بود بنرم و درشت
آنکه عم تو و آنکه خال تو اند
عم که پر جور و پر ستم باشد

که برادر کند بر آذر دل
سر بود بر تو خو جکی اند
چون پدر رفت خصم و انبا
که برای شکم بود ستم پست
سهم در قصد خون مال تو اند
عم نباشد که درد و غم باشد

مورک

موش کزدشت بردوکان افتد	به که خویشیت با عوان افتد
چکنی با خوشی و خویشی او	که می و کبی و پیشی او
صحبت بد بود چو خوردن	که فضیحت شود و خریف ازو

فی الموت

سوی مرگ است خلق را	دم زدن کام و روز و شب
از شری نیند تا با وج اشر	سمه میرنده اند و نایم
پستی حق زوال نپذیرد	انکه مرگ آفرید کی میرد
نفخه صور سور مردانست	مر که زان نفخه مرد مردانست
کر تر امر که جان بریم برید	مرگ سم مرگ خود بخوابد
یا و آن رحیم چنر با ساد	سم بسوده شود چو گاه آید
در جهانی که عقل و ایمانست	مردن جسم زادن جانست
دشمن جان نیست خاکش و	کعبه حق دست پاکش و

فی الحشر

<p>نیک معلوم کن که در محشر سر چه زانجا بری نکند مینست آنجا تغیر و تبدل باشش تا خلق را برانگیرند چون تو با صورت دو آمیز روز دست تو دست پسترنی تو نه خود کویدت چو پا بود مرغ و حور از بهشت ایست بنود جز بمال زردان تو تو چه دانی بهشت یزدان چون تو در نه سپهر سردار</p>	<p>نشود هیچ حال خلق در در قیامت همانست پس نشود نیک بد هیچ سبیل تا کنیید از درون که خبر و آنکه با صورت دوی چیز نسبت کس شفع کس نبو که در ی یا پس ز اندو حکمت و دین بهشت یزدان عاشق از حضرت ملوک چه شناسی که جنت جان کم ز سگبانی مکن باری</p>
---	--

اندرین کوچه خانه باید	در کلید ان چپ بود شای
-----------------------	-----------------------

فی ذم الدین

چند کوی رنجه مکر فتن	بجز اگر کری کت سخت
شب صد چشم حسیث مثالی	روزی یک چشم حسیث دجالی
زیر این چرخ کسب دوا	ست دی با بار و کل با
سر کجا این بهار و دی با	بوی گل بی ز کام کی باشد
بوی کل دان حیات این عالم	مرک سمجون ز کام مردوم

حکایت

آنجنان بد که در زمین سر	ابهی کرد رخ بسزگر
کرنداری سمی تو خوار مرا	پنبه بی منبیه دانه کار مرا
مینست از نقطه با خط فرمان	کنج بی رنج و درد بی درمان
دیر بخش سبک ستان فلکست	پیر با فعل کو دکان فلکست

در سخاوت بکودکان نماند
بدونیک فلک تملق نیست
در جهان اینکه سفلی و علویست
آن یکی پشیمان میداند
شکر و سپاس میکند جاوید
چون کتابست صورت عالم
صورتش بر تن ایمان بند
غازیان طفل خویش را پیوست
تا جوآن طفل مرد کار شود
عالم و هم و پس و طبع و دنیا
این همه نقش دانی از بی حس است
این جهان صورتست و آن یعنی

بدید ویر و دود بستاند
که سبوطش بر اثر نیست
صفت مرد و باز گویم چه هست
این یکی ز آل سحر گردانست
بد و نامرّه سپیاه و سفید
اندر و بند و بند مرد و هم
حکمتش بر تن حکیمان بند
تیغ جوین از آن دهند بدست
تیغ چوپش ذوالفقار شود
سمه باز کیه اند و ما اطفال
تا بدانی که معنی آن چیست
اندر آن جان و اندرین جان نی

۴۵
آدمی را چشم جان شد

آید از نقشها بمعنی باز

چیت دنیا و خلق شیطانی

ست چون بارگزه دوش

دل دنیا و همه او بکل

افت آدمی دنیا دان

دگر از سپهر نظر یکدم

آن ز بهر آسمان گشت نیا

سرگراست انده پیشی

دین دنیا بضد یکدگرند

رخ برین آرو بگذارد دنیا

زن ز ریای بند مرد است

خاکه انی پراز سک و مرد

نرم و زکیک و اندران پزر

زانکه جانراست دل را

راحت جان دل ز عقیق دان

زین معنی بعضی و مریم

وین شده خاک خور دازنی

سمره اوست کفر و دریشی

سرکجا دین ددرم نخرند

زانکه دنیا راست فردا

سرکه زین مرد و است مرد است

زاده چارپست سفت بلند	باتو مشیره اند و خوشاؤ
پس خاوم تو بر تن دل و جان	آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان باد و تو فرزند	کر نه کبر عفت چون بی
این جهان در حل و صلا	کنده پیرست رشت کینه
بکسلد زو کسی که مردش است	زانکه این گنبد پیرشوی گزل
سوی دنیا حکیم کی تازد	کور بارشت رو فرو باز د
دین دنیا همیشه از دوا	کاب دنیا جمال دین بردا
دین دنیا بدند سر دوا	قبحه آن قلب تانی این

فی ذم الغفلت

مکن ای دوست در سرای عمل	عمر را خرج در غرور مل
مهرشبی کان مانه بر تو مرد	روزی از زندگانی تو بد
عمر چه آنکه عمر مور و مکی	امل افرون عمر صد کر کپ

باز پس دنیا بد آنچه گذشت
جندت اندوه پیرین باشد
تو بد رزی شده به پیریت
با تو این طمطراق لاف ^{لفظ}
و ده که چون آمدی بون برفت

درج عمرت چو روزگار تو ^{شت}
بوکت آن پیرین کفن باشد
کار از اینجا بگفته گفت
تا دم آخر هست سمره و بس
چند واحسات با کفیت

فی ذم العلماء الطامر

داعیان که زاده رهند
مکتب شرع را ندیده هنوز
سمه در راه آن جبهانی
سمه جو یای کبر و تکینند
دیوز افعال شان جذر کرده
سمه سیما برف منفلوج

پشتر در سوای خویش شده
بدر شرع نارسیده هنوز
بنده خور و خفت پمختور
سمه قلب شریعت و نمید
مرچه او گفته زان بسته کرده
از پی مال خلق و حسد و نوز

علم در دست این همه غوغا
همه بسیار کوی کم دانند
در سخن چون شتر کسته میا
روی بر خلق مقتدانه رو
سر که تن دشمنست ویزدان
زینت الله نه اسپ و زین با
باری از زین شکار نیست کزیر
مست اندر جهان بغض نه نفس
مجلس غطار قنت بهوس است
بی غرض بند همچو قند بود
اندرین راه بو الفضلو ای چند
سیج نادیده از علوم اثر

چون چرخ غیبت در طهارت جا
همه چون غول در بیابان
چون شتر مرغ جمله تشخا
زانکه راه خدا نه راه سوا
دانکه الراسخون فی العلم او
زینت الله جمال دین با
مرغ دنیا بدام دنیا گیر
باری مرغ کیر خرم کس
مرک همسایه واعط تو بس است
باعتض بند پای بند بود
کرده از سر و فضلک ازیر
سیج نیافت ز حال خبر

در غضب سچو شیر درنده	در طلب سچو مرغ پرکنده
شرع را جمله پشت و پای زو	هر یک از بھر خویش ای زو
ای رسول خدا بی تمنا	از پی امت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سپردا	تا به مینی که کیست بر سردا
دین فروشان گفته منبر تو	راز شسته شیر و شبر تو
شده پدر و دشرع و سنت تو	وان پسندیده راه امت تو

فی النفوس القدسیة

اندر آمد چو ماه در شبگیر	انغم آمد صبح کو یان
روی چون آفتاب نور اندو	جامه چون جابه سپهر کبود
گفت چون لطف راز بان کشتا	کله خواجگی ز سپر بنهاد
کای بجای غور مانده آید	بر تو دیو سوا پرست امیر
خیز کین خاک که ان سراسی تو	این سو خانه است جانیست

گفتم ای ایزد سرشته زلوا
چکنی پیش من بر پردرد
این چه جای چو تو جهان بین
که عمارت پیرای رنج بود
بنودین پیرای رنج و تعب
زیرک از مرد خسته هست
منزنانا گشت پوست نگو
گفتم ای جان پازنکو یست
گفت من دستگیر لاسوم
ترتیم کو مر است کانا را
وان گروسی که اندران جانیه
سمه ستغرق جمال قدم

وی عکس رخ تو دیو چو حور
در چنین کنج کنج باد آورد
گفت خود جاتم از جهان
در حسرتی مقام کنج بود
ماه خورشید جز طلب
پوست پر مغر خود شکسته
چون قوی شد باشد حجاب
از کجایی مرا نکویی تو
قایده رسنمای ناسوم
منزل مرغعبت جاننا را
کو مرین سر ز مردین پاید
فارغ از نقش عالم و آدم

غذای بسیار و منه انسند	ساکنان خطیره قد پسند
مرچه در صحن او مکان داد	تا بسنگ و کلوخ جان دارند
گفتم آخر کجاست آن کشور	گفت آن از کجاست او آن برتر
اینچنین گفتند چو گفت مرا	خرد اندر بصر نفقت مرا
لب چو بکشاد پیر من زان	سایه پروان گنجت از خانه
اجل از دست آن لب خندان	سراخشت مانده در فندان
کرد این پسر کرد تا از جا	آورد بی کانت تا درگاه
خزیده پیر کار مکن	پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر کر خفیش ستاره بود	کر چه پیر است شیر خوار بود

فی السنت

راکم کرد روزگار چسود	از پس این کوع حبیت بسود
خوشنوش از من جهان نزل و بجا	عاریتها همی پستاند باز

شب بزمائیم به نیمه رسید
نیم مردیم مانده العجبی
تا بدل بر کنه دلیر شدم
گرچه دارم کناه بسیار
زین حیات دیم بی مقصود
من ببار کنه چو کوه شدم
دو سبب را امید میدارم
که نجاتم دهی من دو سبب
آن یکی حب خاندان سول
و آن دیگر بغض آل یوسفیان
مر مرا زین سبب رات دهی

صبح پریم در جهان بید
تا بدیدیم صبح نیم شبی
زین حیات ضمیمه سیر شدم
نیستم در زمانه بی زار
بهر آمد مرا عدم ز وجود
وز دل و جان خود ستوه شدم
گرچه آلوده و کسره دارم
زین چنین جمع بجز باریاب
حب آن شیر مرد زوچ بوی
که از ایشان بدو رسیدنا
وز جهنم مرا نجات دهی

فی التضرع والدعا

ای وای ده شو مندا

تو کنی فعل من بگو در من

که سازد بکار پاری تو

چکنم بادم تو دودمه

با تو باشم درست شش نکم

باقبولی تو ای علت پاک

بردت خوب و زشت زانم

در بهشت فلک همه خان

ای مراد اهل کاران تو

کسی از بد چو نمی اند به

نه بلاتامن از تو سپیر شوم

تو مراد دل ده و دلیر پی

آرزو بخش آرزو مندا

مهربان توئی زمین در من

که تر پد ز بی نیازی تو

چون تو پستی مباد بودم

بی تو باشم چو آسیا بکم

چه بود خوب و زشت مشی

چون تو هستی بهشت را بکم

در بهشت تو دوزخ آشان

وی امید امید وار تو

آنچه دانی که آن بهشت آن

نه بلا تقطوا ولیر شوم

رو به خویش خوان و شیرین

ملک را شاه ظالم بر دل
ای حسد او نکر و کار عفو
نخری زنگ و بوی دمد
رانده سابقند ام حسیت
بسته خویش کن سرخو ام

به که سلطان عاجز و عا
بنده را از درت مگردان
زین همه وارها نم ای تو
خوانده خامت ندانم
تشنه خویش کن بن ام

خاتمه الکتاب

این کتابی که گفته ام در پیش
آنچه نص است و آنچه لغو
حاصل آن همه درین جمع
تنخ و شیرین می طعم و
کر چه بسیار دیده تاف
دوستدار رسول و ال و م

چون رخ خوب دلبر و دب
وز مشایخ مرا آنچه انار
مجلس روح را یکی شمع
یا چو دشنام پر و پند
سیج دیدی این صفت
زانکه پیوسته در نوال و م

کر بدست این عقیده و مد

سم بدین بگذاریم یارب

بودنمی گذشته از مرد

که ازین گفتف با دمر

پانصد و شصت و چار قمر

پانصد و شصت و پنج شکر

با دبر مصطفی درود و سلام

ابدالد مرصد مناران

منت

م



سَلَامٌ عَلَى نُوْحٍ فِي الْعَالَمِينَ

51





بسم الله الرحمن الرحيم

حکایت شیخ نظام الدین اولیا و ماه و خورشید

که زن نظام الدین اولیا باشد

بود پری نظام دین نامش	و او ایر و زندی کی کامش
داشت هفتصد مرید دل بسته	همه در خدمتش کمر بسته
از هر صدق و زره اخلاص	گفت با پیر یک مرید خالص
بار هفتصد مرید نتوانی	بشوازم حدیث تا دانی
خبر روزی سفر میاید کرد	در میان و دشت و کوه بگرد
خویشتر با او الجلال سپار	زن و فرزند خویش را بگذار

هر که از خان و پادشاه گشت
 بامیدان ترا جگاد بود
 تا بیانی خدای خود را زود
 هستی خود به بسته بشمار
 پیر چون از مرید مرده شنید
 عورتی داشت نام او چو
 ماه خورشید نام آن بوده
 پیر گفتا بده تو رخصت من
 که نه قصه مرید و اریستم
 گفت بی بی که ای نظام یکه
 نظر خود باصل خویش فلکن
 بهیچول در جمن شکفته منم

در ره حق ز جمله پیش گذشت
 ایزد ت هر کجا که یار بود
 خویش را کن ز بود خود نابود
 تا شود مهربان تر از جبار
 خویش را بر ابراه حق بکنید
 از جالش شب سیاه سفید
 مهر و مهر در زش چنین ده
 به ازین نیست هیچ و نیست
 که خود دیراه حق پستم
 بر جمال و جوانیم تو بین
 زان پس ما بر ابراه پیش فلکن
 در نقاب پهن نهفته منم

مهر و نه از رخم جمل گشته
غمچه من بنور شکفته
از نزاران کلم کی شکفت
چشم ناخواب من شش بیدار
اختطای غم زبون بمود
پیر گفت که نزد شاه روم
گفت بنی قدم ز خانه برآ
گفت خواهی که پیش شاه روی
روتواند پیش شاه روان
که کند چاره تو اکنون شاه
شاه چون دید پسر را بخور
قبله شاه ما غلام تو سیم

از جالت سپاه دل گشته
در نقاب جمال نهفته
نیکس چشم نیم خوانم خفت
شام نا آید سحر طیار
بعد ازین تیر تیره خواهد
راستان زد وین پناه سوم
قدم خود بفرق شاه گذار
نزد شاه بهمان بناه سو
راز نهفته را تیر و بز خوان
هر چه گوید یکن بر وزن راه
کرد تعظیم و خواستش از و
در ره حق فدای نام تو سیم

ز چه رویش من نهادی کام
 که دوان پوی من شدی کام
 کام تو سر چه پست خوانم
 تو بکن حال خویش از پیر یاد
 گفت بشاه پیر کی پیر دار
 سر جو خوا سی تو سر نکه مید
 هست مقصد مرید طریقا
 ز آملی در میان شان سردار
 گفت با من که ای نظام الد
 پیر من بود به راه یقین
 سخنی کوشش کن بر راه خدا
 که بود آن سخن ترا بر جا
 کفتم اورا که چیست سخن
 گفت ای پیر غم راه کن
 سخن آن مرید کردم کوش
 نزد شاه آدم روان در
 میر و م این زمان بر راه فر
 رحمت شاه باید م باور
 غم مرید و خان و مان فقیر
 کرد تو نخواهی خبر ز مولای
 گفت پیر بادشاه زمان
 راست گفتی ولی غلط میدا
 از مریدان استانه تو
 بلکه کسرم خبر ز خانه تو

یکسختی کوشدار از من پر
من بی بی حسنمیکرم
آنچه در مطبخش بود در کار
از میدان خود گزین یو
آن یکی را پیش من آور
پر روزی بی بی عمر شد
چون نهادند مرد و گامی
پر چون سر طرف فلک نگاه
مادر آن طفل را پراه آخت
پس گفت این پسر زره بردا
ماه خورشید نام بی بی بود
گفت با پسر ای نظام الدین

بادی من شوارزه بدیر
کو جوابست و نیست بدیر
میکند از من همه طیار
لایق خدمتش مین یو
تا نه بیم نمیکنم باور
بی بی و پسر دو در ره
گفته با همه که کلامی حسد
کو دکی را بدید بر سر راه
حق تعالی بجال او بردا
وقت بری بود مردار کا
مهر و مهر و دشمن چین
این پسر را برم بر ایقن

شاید این طفل هم بکار آید	سر کجا پیش کارزار آید
ماندنی بی زقوت او حیران	که بخوابد خورد و بجز شیر آن
شیر را از کجا بیارم من	از غنم شیر خوار و زام من
هی چیزی نمخورد و بهر شیر	ای خداوند جاره ام پند
روز و شب با خدای می یابد	روی خود را بجانک می یابد
کی خداوند من چه جاره کنم	صبح تا شام استخاره کنم
تا بسا بد مرا به پستان شیر	چکنم طفل را بگو ای سر
پیر گفت بد الجلال بنال	که بیانی بگام خویش وصال
بی بی از پر جون شنید خبر	کرد بر بی بی آن جواب اثر
دست بر اوج آسمان افراخت	ذوالمنن نیز کار او را ست
شیر قدرت شده به پستان	باغ فردوس کشیده بتان
بی بی آن طفل را راز برداشت	پیر خوش تن و راسد داشت

کرد تا چند سال صد
شده آن طفل چارده سال
پیر آن طفل را بنی طر کرد
گفت ای پادشاه دیں پُر
پیش بی بی و را کذا رم من
پسر مست نام او کیوان
رخت از نزد شاه پیر بخواست
پیر برخاسته بعزم سیفر
پدر خویش را نمی بینم
مادرش گفت ای پسر نو
تو که از حال خود خبر نه ترا
پدرت نیز پیش شاه شده

همچو فرزند کرد عرت او
زده بر ماه چارده هاله
که بود در دوشش مادر و د
ایزدت باد سر کجای
که با و اعتسابا رم من
که کند فرسش عشق و ایوان
به تعظیم پسر شده برخواست
پسر آمد بخانه مادر
یا بگو یا بده تو کینم
کوش و این سخن براه و برو
اصل و پیوند و آن پدر نه ترا
آخر طالع سم سیاه شده

رضت از شاه خواست کشتی
رفت کیوان دوان بسوی
من شوم همه تواند راه
پرگفت ای پسر نخواست
قبله و کعبه تو مادرست
چون بیاید پسر بخانه خویش
کرد کور نشن بی بی نیست
گفت مادر اگر چه رفت پدر
نام خورشید و حسن خویش
جنذر و زی گذاشت و عی
جنذر و زکدشت و کیوان گفت
خواست تابی بی رکشد و پیش

۵۵
بر من افتاده است روی
کای پدر میروی براه سفر
خدمتت میسکنم که و گاه
که تو باشی براه هم راهم
دیس و دنیا همیشه یاورست
بی بی را دید مصحفی و پیش
بادب سر و دوست
غم مخور باز آید و بفرست
در ترستی نمود پیشش
داشت بر استر و بستر
درنا سفت را بیا سفت
پشتر او بر بستر خویش

کرد شیطان ز خویش گمراه
ماه خورشید بی بی جوی ندید
گفت یارب برین چه جار کنم
گفت بی بی ترا بیوردم
تو چرا چشم بدین داری
که تو خواهی که پیش من آیی
بهت شیطان همیشه همه
تو برو هر کی مریدانند
بامید آن رو بنویز نشین
نیز در چشم من چو حار شد
جای تو نیست درد و دین
دین را که راست پس نبود

گشت گمراه و کم شده هوش
جیب جان را بیک و گردید
پسین جاک مسینه پاره کنم
از سر ره ترا بیاوردم
کی ترا میدرخد ایا
کار تو میکشد بر سوا یی
دام را چین است در تو
بنده بندگان مردند
در نه جای برای خود بکن
در دل من چو خوار و زاهد
برواز دین نور دین من
مایدش کند تا چین نبود

گفت مادر چگونه این نیست
 مادرم بوده بر ایتیس
 شیرستان تو چشیدم من
 تو چرا حیل ما بر انگیزی
 بی بی از سادگی خموش شد
 گفت کیوال بدل چه فای
 یا کنم حیل به بستر او
 کرد روزی به غاری گشت
 تربت تازه کودکی را دید
 چون بر آورد طفل مستی
 سر او را ز تن جدا کرد
 روزی از روزهای روی

زین سخن لرزه لرزه در بدن
 نوشته دادی ز خوشه پر
 نیز فرزند بار شدیم من
 بلکه خواهی که خوں من بگری
 زیر سر پوش خم بچو شد
 خویش را زنده در کفن سازم
 یا کشتم خویش را بستر او
 قبر بسیار دیدند رو
 رفت و طفل را از بستر
 کار و بر حلق من را انداخت
 سر زن تن جدا کرد
 پیشش همچنان پند مید

شاه از دور دید کیوان را
گفت ای ماه نوبی بودی
ماه نوزیر ابرکش نیستان
توزنی بی جنس مگو با من
غنجی باشد کفۀ اشکش گفست
ماه خورشید را دیده است
گفت ای پادشاه دیں پُر
توزنی بی جنس چه می پرسی
شاه گفت ای سر بگو بمن
را از بهفت را بتو گویم
چون شنید این سخن جبار
گفت کیوان به پادشاه جهان

به او فتنه ش کرد ایوان را
روی خود را چه انبه نمودی
بود تا یک بی رخ تو جهان
که چو سپهر و سهی شده بمن
رخ چوں ماه در حجاب نفست
رخ او مهر و غمغشت چوین
باتو گویم اگر کیسه باور
که نباشد در او رخ آری
گفت ای شاه کوشش را سخن
تا جواب سخن تو جویم
شاه بر تخت خوش نشین
ماجرای گذشته را نهان

کشت بی ز راه دیں کمره
 کودکان را می دهد آزار
 گفت شاه ای پسر چه میکنی
 این سخن را بمن مگو بسیار
 گفت ای شاه خفته بودم
 دین از خواب چون کشادم
 که درین نیم شب چگونه صدا
 کشت شفته خاطر از مادر
 و در دل من گمان مادر شد
 مادر من بچو ماه تابانست
 کس مباد که از در مادر
 چون کشادم و در دین و شب

کرد شیطان بخوشن بهر
 همچو کفتار کشت ادم خوا
 از ایشان بهانه میجویی
 که ز بی بی چنین نیاید کار
 که نزدیک صد اشنیدم
 و تعجب می افتادم
 بخون بدیدم دو بخت دروا
 که درین نیم شب کشاید
 چون بگوشه صدای آید
 عارضش آفت تابانست
 پانصد و سی و دو مادر از در
 که در آمد و درون در مادر

صبحی چون من از ما دور کرد
چون بر آمد ز چله خانه خوش
بسکه بر شب چنان بدیدم
که بهر شب کجا رود سرم
شاه گفت که چله خانه تو
پیش بی بی روید با عظیم
که مبادا بی بی آید بد
چون کسان شده آمدند و دان
تا رسیدند بهر دمان پیش
کین چه غوغا و این فریاد
من باز او کی خود بودم
بی بی از جای خوشن بجا

از درون درم برود کرد
کرد قفل و دو تخت بهشت
کشتن کو دکان کزید من
چون بدیدم که میخورد آدم
به یک جانور بها کنه سید
نزد بی بی شوید با سیم
که با او هیچ ناپسند
پشته از همه شده کوا
بی بی آمد و آن خانه خوش
سرویشم همیشه آزاد
بر سرم این بلا که افزودم
شد و ران در ره هدایت

گفت بامردمان که ای اخوان
 بیکار آمدید در پشیم
 بندگان شه از ره اخلاص
 که یکی جانور رسید اینجا
 شده آن جانور بخانه تو
 گفت بی بی بچسب خانه یو
 چون رسیدند بر در خانه
 تار سین
 شاه چون دید طفل را
 که ز بی بی مرا نبود کمال
 گفت بی بی ببادش از مال
 همه چیز است پیش تو روشن

منم از مردمان قرآن خوان
 شده مجروح ای دل شیم
 کشته در دم روان بخانه
 شاه زان مژده شیدا
 یاد را آمد بچسب خانه تو
 بهر آن جانور بخانه شو
 همه کشتند زار و دیوانه
 طفل یک ساله را پسندید
 کشت از بی بی نسیم از د
 که چنین کارها کند زین
 که تو ای قبسه کاه نه دو
 مستمع باش و گوش سخن

هرچه بر طالعم ز روز ازل
سر ز تقدیر خودست بهم
هر چه باشم در این عالم
دادش طاعت همیشه باری
من ز وقت زمانه وارستم
هر چه قاضی بگوید آن بکنید
کر نه کردم ولی بگردم
قاضی و مفتیان چو بشنوند
ماه خورشید بی نی حیران شد
عالمی کرده اند سنگسار
کشت بی نی بزرگسار
چند روزی گذشت و بجا

کلک قدرت نوشت غل
شاید او را دی بیایم
بر سرم او دید روز کینست
کرد یک لحظه کار سازی
مگر خود براه حق بستم
فتوی مفتیان بجان بکنند
توشه آخرت بگردم
بی نی را سنگسار فرمودند
خانه پیرفت ویران شد
کس نبوده بجز خدا یار
که از وینست هیچ نام و نشان
داشت بر استرویش بار

بارکش تا رسید انجا	نخت و اسباب خود ^{کشید}
خواجه بکشت بند محملها	کرد روشن چراغ محفلها
بچمه و خوابگاه بر پا کرد	سارعیش و طرب مهین ^{کرد}
داشت شب تا سحر بعیش و طرب	که بسی روز بردش از شب
بزم شب چوں گذشت ^{رو}	عکس مهر جهان من و آید
گشت روشن جهان ز دید ^ش	عالی در نظر پدیدارش
مرد سوداگر از درون حم	رفت بیرون و گشت نامحرم
قدم چند سوی صحرا رفت	توده سنگ دید و ابحار
گشت شفته زان برامو	سنگ بسنگ بود فرسوده
کوشش میکرد و میشنید ^{سنگ}	که صدای رسید تا فرسنگ
ساعتی استماع کرد و بوی	صوت قرآن از آن ^{میان} شنید
گفت با مردمان که ای خوا	چشمه گشت است زیر سنگ ^{نیا}

بارها خود آب آید چشمه
یک بیک سنگ به روی
کرد تر ویر و سنگ را برداشت
خواجه از تنک و نام خویش گشت
چون بدیدند خواجه بر کف سنگ
یک بیک سنگ چو می
مصحف بر جل نهاد و پیش
چون نکه کرد خواجه با دزگا
گفت بر این مردم دین
که از زیر سنگ بسیار
خیز و باغیا بر آه پسر
پسری خستری ندارم

بر دهم آب و تاب ای چشم
چشمه آب را بکار آریم
سنگ آن چشمه تنک را برداشت
سنگ بر کف ز جمله پیش گشت
سنگ بر دند چشمه فرسنگ
ماه خورشید بی بی را دیدند
مسند شمر و بستر خویش
ماند از کرد های خود چیرا
توئی از بندگان بگزید
نرسیده ز سنگ را
که منم چون پدر تو هستی
مادر و خواهری ندارم من

سرچه در خانه ام بود شیا	نمه دیزیر دست خویش کنار
رفت نی بی بهمه تجا	شده ایرد براده نشین
نت سوداگرش که ای ختر	غم مخور ایردت بودیاو
خبر خانه ام بکیر ورس	بلکه از خویش قوم و دایه
مهدم و یار من توئی امروز	مونس کار من توئی امروز
سرگز ایزدنداد من زدم	بهر من زدنیز در بنام
بندم از پای بند کیشیا	که کلید رها بدست تو
سرد و دست دعا براونجا	رو برو کن بستجا و
ماه خورشیدنی بی پخت	سرد و دست دعا بپخت
دز زمان پستجا و رگه	داد فرزند مهر الله
خواجه آن طفل را بی نی داد	کوسا طفل هم زنی نی زاد
مدت چار ساله و پنج گذشت	عمر بی بی در دو پنج گذشت

کردن چار سال خدمت او
کودک چار ساله نادران
حفظ قرآن بکودکی آموخت
آتش مهر و الجلال دست
شعله عشق چشم و جالس
مادر طفل چون بدید چنان
در میان غلام نود و سه
مادر طفل با غلام بگفت
در جوابش غلام گفت
مدت چار سال دختر است
سر که از منی بدکان میشود
اصل نام غلام بود بلال

پنجوفه زند کرد دغرت او
کشت در پیش منی فی قرآن
سر بر مغر استخوان سخت
غم چوں بی مثال در دست
خانه دیں خود چراغ افروخت
که بیک خانه طفل و شوهر
دیگری هم بنود و غم کس
خواجہ سر کر شده به منی
منی فرزند و خواجہ سو تو
او پدر منی دخت و مادر است
خویش باعث زیان میشود
عارضش مهر و ابرویش

آب لعل است نام آن کج
خواجه راجشم و می بی جان
نور چشم دو کس چنان بوده
آن دو کس جان و این کس قان
نام آن خواجه خواجه حاتم
شاه آن خواجه را طلب کرده
مادر طفل حیده کرد چنان
کرد آواز بابلال آن زن
مدتی شد برون نیامد
ساعتی پیش آفتاب نشین
تایکی در درون نشین تو
زنک رخسار تو ز بون کشته

61
که بود وصل جان و پیچیده
چشم و جانش همیشه توان
که یکی قالب و دو جان بود
کشت قالب سی و جان لب
که بود تمش به از حاتم
غرق ز رخاوه تالاب کرده
که کشد آب لعل را پنهان
که کند حیده و ب زدن
میسند ام که چون نیامد
تا شود آفتاب سایه نشین
خلوت خویشش گزینی تو
آخر طالع نکون کشته

روز و شب مصحفی پیش
ماه و خورشید می گفت
مادرت یاد کرده است ترا
چون برآمدی ز خانه برو
پسر خویش را چو مادر دید
گفت ای آب لعل منم
کردت زویر و حیدر انجخت
گفت با آن بلال کج رفت
آن غلام سیاه بخت بلال
آب لعلی ز لعل روشنتر
آن غلام آب لعل بزرگ
که مرا سوی دشت چون

قابلیت پر شد است و نه
سخن من بکوش جان شو
رفت پیش مادر است ترا
گشت می می شکسته دل و رو
زود پستان پشته بکشد
جسم و جانم تویی و لب بندم
پس کنه خون کو دی را بخت
که بر آب لعل را بازار
برد او را بگشتنش الحال
برد صحر او کوه و دشت و کمر
آب لعل از بلال آزرده
خون من ریزش کون میری

کرد و بخش بلال و کشت و دان
 آن غلام سیاه بخت بلال
 مرده آب لعل را آورد
 مادر آب لعل گفت بلال
 چون تو کشتی چنین سپهر ازو
 پس نخستین سپهر بفرمودی
 بار اول ترا بکفتم مس
 پس درین فن گناه من چه بود
 لیک از کرده ات پشیمانی
 هر چه کردی تو کرده اول
 مادرش گفت هر چه بود
 مرده بنهفت خانه بی بی

همچو باد صبار سید و دان
 زیر فرجش گرفته اندر حال
 مادر بد خصال را سپرد
 کشتن بیکنه تراست و بال
 گفت کستم ز کشتن تو چه بود
 کشتن طفل خود و بخشندی
 گفتی اورا بکش که کفتم مس
 تو بگفتی درین سخن چه بود
 مس چه کردم تو خود میدانی
 از دو پنه تو بوده اول
 در پی مکر و حیل نهفت
 تا کنندش بهانه بی بی

کہ چنن طفل را بکشت این
مکر و تزویر را چنن کرده
در کیس گاہ بود تا نمود
نی از آب لعل حیران شد
یکدم اورا ندیدش گریا
گفت نی کی کہ آب لعل گیت
از چیں حیلہ اطلاع شد
چاشتکہ نور مہر عالم گیر
گشت واقف ازیں سخن نی
گفت این طفل را کی برود
مادر طفل گفت کاخی بد
پیرم چون یکانہ تو بود

پس جہ آمدہ نجائمن
بہر بی بی چنن کین کردہ
کاب لعل اندرون نی
بی لب لعل خانہ ویران شد
کہ کج رفت آب لعل با
خورد و خواہم جہان شیر
کہ بکشتند آن پسر دچا
گشت از کشتن پیشبکیہ
خویش را کرد در کفن نی
نزد من برہ با کہ پدید
پیرم کشتہ تو بادل سخت
مردہ اش ہم نجائہ تو بود

بی بی از مرده شش شد خبر	مرده در خواب که فتاوی
از سر خواب که برون کردند	بی بی را بنده اندرون کردند
که مبادا گریزد این بی بی	آبرو را بریزد این بی بی
که زن خواجه کسب طفلک	کرد در خانه تیر طفلک خود
گفت با آن بلال آدم کش	که برو خواجه را بگو بمش
پسرت را بکشت آن بی بی	میخورد خون مردمان بی بی
پس خواجه بلال کشت کوه	تا کند پنبه اش ز کوشش برون
چون شده نزد خواجه حاتم	پس گرفت گریه و ماتم
خواجه در ره دو چاکشت و	کیس چه حالت ای بلال بگو
در جوابش بگفت کای سر	بی بی از آدمیت یا گفتار
آب لعل ز لعل پاکینه	کش بی بی و کرد آینه
در پوشید و قفل کرد	کرد مارا شب برون کرد

من همیشه در آن محرم بودم
امشب از خانه چون مرا
که پسر را کشد درین خانه
خواه از قاشق زین جدا افتد
چون زمانی ز خود بهوش آید
که چه بهتان کنسید بر بی
کی چنین کار میکند بی بی
بی بی از بند کال جبار است
اینچنین کار ندارد بی بی
آب لعل از دعای بی بی شد
بی بی از کودکی دل پرورد
خواند قرآن و گشت بخوان

همچو من زنده محرم بودم
آن خیال زوال در سر کرد
تا شود خواجه را رود یوانه
چند از غم شد و زیان افتاد
چشم بکشد و در خروش آید
پیش پامین نرسید بر بی
خوش را خوار میکند بی بی
سرور بی بیان سرور است
کار بد کی بر آید از بی بی
گو ساز برانجی بی بی شد
مادرش را چنین بنیاید
داشت در حفظ خویش

تا بود مونس دلش	چار ساله رسید پیش
که بر ارد مخالف از دهنی	با دم نیست اینچنین سخن
باز بر گشته نزد شاه شنافت	سوی شاه جهان غمان
ز ویر رسید یاد جهان	پیش شاه جهان رسید
باز بر گشته پی گشتی	که چراز و د باز بر گشتی
آمدی باز کو پیامی چند	باز گونه نماده کامی چند
باتو کویم چنین سخن بهمان	گفت باشاه کای شه نشان
بنود کار صاحبان سخن	استگار چنین سخن گفتن
گفت باشاه از جلی مخفی	شاه گفتا بگو سخن مخفی
در رسیدیم از شبتانی	که یکی روز و بیابانی
شادی و عیش تا سحر کردیم	شب بعیش و نشاط سر کردیم
سر شده ز جیب و گشت نیر	صبح چون آفتاب عالمگیر

از در نیمه آمدم بیرون
قدم چند چون برستم
کوشش کردم بر آن برآه
سنگ آن توده را فکندم
زیر آن سنگ بودی بی
غیر مصحف نه داشت هم در
گفتم او را که ای حبیبا
که مرا نیت هیچ و نه زید
بی اندر دعا و دوست
پسری شد بکلم غرور
چون بزاد آن پیش بی
شیر مادر بخوردی و بود

سوی صحرایم بروم زرد
توده سنگ را بیدم
صوت قرآن شنیدم از تو
پنج آن توده را بکندم
داشت تا مصحف خدا سخن
که دل او بدست آورد
بهر روز زنده من بکن تو دعا
مونس روزگار بودی
شد دعا مستجاب و کام
نام آن کرده ایم آب لعل
مادر طفل خون زدین فشان
پیش بی بی که علم افروید

کف خط قرآن بپا رسال نمود
آن پسر بود چشم می می جو
چون بر قتم زشته کتون این بار
دل و جانم بر دو ایامم
گفت بی بی بگشت فرزند
چون شنیدم مگر شکست مرا
لیک باور ندارم از می بی
به زما در نگاه داشت و
نزد می بی اگر برون رفتی
دیده مناک و سیاه چاک شد
بادشایانم باور
شاه چون قصه از خواجه شنید

۵۵
یکس را چندین جان نمود
کردید می می شد می حیران
در رهم شد غلام خانه دو
عقل و هوشم ر بود حیرانم
که بود نور چشم و دل بست
تیغ کاری بدل نشست مرا
که کشاد است کارم از می بی
نور چشم و دودین داشت و
در می بی پسر بخون خفتی
کردید می می بخاک شد
که چیس کار چون کند ما
حکم فرمود و سرد و طلید

به درواز و شاه آورند
خیمه و بارگاه شاه جهان
در چنین بارگاه نشست
عالمی نزد شاه حاضر شد
مردوزن را طلب نمود
گفت با خواجه پادشاه جهان
مردوزن را کوه بر شونده
ما در آن پسر برهنه شده
بی بی از شرم پسر برون کشید
گفت ای پادشاه کریم من
چون برهنه شوم درین مجلس
پادشه گفت کار این نبود

گفته شد بیار که بروند
کاسمان میشود و روپنهان
شاه بر تخت بارگاه نشست
شاه عالم شکفته خاطر شد
عالمی جمع گشته بودند
میکنم من حدیث این بر تو
کر نکشتن برهنه سینه شوند
در خلیق برهنه سینه شده
پادشاه جهان از و پرسید
برود از درون چادر من
که بود کفر در چنین مجلس
یار این کار یار این نبود

عصمت او کو اه حال بود
کشت ای زن که کشت عیا

زن بی شرم بی حیا شاید

موشکافی شاه کشت عیا

شاه بر بی بی گفت بابا

رخصت از خواجه می ستام

پادشاه گفت حق بود یارت

خواجه را گفت شاه چاره

بی بی از تو اگر شود خوشد

رخصت از شاه و خواجه شد

خواجه را گفت ما بهل کردیم

خواجه یکصد درم بداد برو

میتم کردش و بال بود

انزکی شرم کو بیاشنود

که کشت طفل خود از و آید

کی چیس عدل کرد و شیر و

گفت ای شه مرا چیش شنید

از کینه آن آستانم من

رو بختی که به شود کارت

که شود کار آخسیرین تو

از برای تو خوب خواهد بود

چند کامی بخواجه شد بی بی

تو بهل کن که ما بدل کردیم

که بود خرج راه تو شد و

نی و خواجه چون جدا گشتند
داغ آن طفل بکینا بدل
در دل خواجه داغ سر دوت
در دوداغت در دل نی
آفتاب رخس کی بخسوف
سر کجا میرود بلا به بلاست
یکد و فرسخ برفت و شد ناله
حشم بکشا چون بهوش آمد
قد بر افراخت شد پیاده
قدمی را که پشتر بنیاد
نی از راه خویش حیران
لیک با خود گفت من حکم

چند کامی جدا گشتند
کرده نی بی بدل چنان تیرل
تا بود زین ایس و داغ سر
در زو است منزل نی نی
میشود ماه انورش بکسوف
فانغ از یک بلا نبوده گجا
خویش تن را نجاک افکند
از غم و غصه در رخ و ش آمد
صعق ره در دیش شد فرو
کر سامان واپسین بنیاد
از سفر کردنش شیطان شد
نیست قیمت چنین سخنم

آنچه ایزد نوشت بر سر
من هم از بخت خویش می‌بالم
قدم جنب پیش رفت و رسید
گفت این خلق را چکار اینجا
زان یکی گفت دزد را این
شد روان پس با حیانی
خلق از دور عورتی دیدند
چکار آمدی درین بازار
کرد دیرون نیامده پس
حکم شاه است تا بدار کشید
رفت بی بی بزمی و رسید
گفت یارب چه رنزه دارد

67
میشود هر کجا بر ابر من
چهره در خاک و خون می‌الم
تا بجای که حلق چید دید
که رسیدند بشمار اینجا
حکم شده شد که میکشند بد
که کنند دزد را راهانی بی
پس تر آمد بد و پرسیدند
که کشیدند دزد را بر دار
که گرفتند دزد را از دزدان
ایچنین دزد را بتر کشید
دزد را تیر پای دار بدید
که شده پای دار و نیست

گفت باز چون نه دلیکه
گفت کر عثم وفا کند ما
غم خورم کار من شود بهتر
نی بی از دزد چون شنیچین
کر تو کل چنین منی کری
گفت ای مومنان بر ابرم
مردمان نگاهبان گفتند
پادشاه حکم کرد تا بکشید
گفته شه چگونه رو بکنیم
گفت بی بی که زر اگر خواهید
لیک باید گذاشتن
از به ایشان بداد و از سر

کردنت ق پای در زنجیر
خور و غم وفا کند ما
ورنه از غم چه سود ای ما
گفت باشد تو کل چنین
خوشتن را درین منی کری
دزد را پس و پند خاطر
آنچه بنفقه بد عیا گفتند
ایں چنین دزد را بداید
نیک را مان کار بکنیم
میدهم آنقدر که منخواید
از سر دار داشتن
کرد مخلص و را الصد و نسا

کشت بی بی از آن خلائق و
 ماه و خورشید بی بی نامش
 عالم از فتنش شده تار
 و زدمیرفت همه بی بی
 چند کامی ز دند و مادر دزد
 کریمه میگرد و چشم خونبار
 بی بی طفل خود چو دید آن
 پیش بی بی شد و بیانش فتاد
 گفت بی بی که این بود پیرت
 گفت بانی بی مادران دزد
 پسر اخلاص کردی تو
 خویشتن را بجای پسر دم

خلق از فتنه شش شده بخور
 به زخورشید روشن آفرود
 شب تاریک بود و دره با
 در کین بود بر ره بی بی
 دید از دور شکل و پیکر دزد
 بود در انتظار دیدارش
 بود از آن طفل نا امید آن
 روی خود را بجا کپاش نهاد
 پس چو انیت از پیر خرت
 که خدایت دهد با خرمزد
 کار خاصان خاص کردی تو
 پیش از مردم نم بردم مس

گفت بر منی آن حرام شست
خشت برداشت تا نزد برو
گفت از کشتت رها ندم
ورنه بردار میکشیدی
انگه نیکی کند به بدکاران
نام هر دار انبسیا باشد
انگه بد کرد با سپهبر
این کناه تو نیست بد کردم
خوب کردی که این منبت
گفت بر منی آن سپرد
ز بر من ده که دیگران بزنند
گفت منی که یک فلو منبت

ز زبده ورنه منم بخت
دید منی بر جسم اندری
که ترا اینچنین جفت اودیم
خون تو دشمنان حشید
گو میا کرده بد بداران
انبسیای چو مصطفی باشد
گو میا خاک بخت بر سر خود
گفته کار فانه رد کردم
هر چه بر من کنی برای منبت
در کین که نشسته اند پنهان
من برم به که دیگران بزنند
یک فلو منی بپای بونمیت

تا کنم پای پس آمدنت
 بهز تو کی بود مراد کمری
 باز برگشته روسوی مادر
 گفت دزد حرافزاده رت
 باورش نام و زدن بگرفت
 خچه ترسید بر بدنش
 زان نشانها رسید بر تن او
 گفت بی بی مرا بز بفر و شن
 مصحفی به اتر است ز من
 که مارا خرد بصد دینا
 روشد و پی خریدارش
 و در حبت جو که تجاری

گر بوی چون شنید می سخت
 که گذارم به پیش پاره زری
 ز رندارم ز من بکن باور
 می ستانم نمینم نم بهت
 خچه بر یاسین بدن بگرفت
 چاک شد چو لاله پر هوش
 تا زبان بر کشید سوسن او
 که بود دین و دلبت در جوش
 من شوم در بهانه مصحف من
 نمره مصحف مد و بسیار
 که فرو شد بحد و نیازش
 خواست تا بر زمی سهداری

بار از اشیران فرود آورد
پیش تجارفت و در بخت
مرد سوداگرش بخاک
دزد را گفت خواجه بار
خواجه دانست بلکه در دست
مستماعی که نیک باشد
گفت این گیسو گفت دانه
گفت سوداگرش فروخته
کین حالست شکر در گدازه
چه گذشت و چه آمدم بر چه
خواجه جوهر بسوی باد
کین حالست خوش شدی عین

همه اسباب آنچه بود آورد
سخنی نمیکم بیان نهفت
ماجرای گذشته باز شد
که بی و بر آنچه گفتی هان
بی بی را دید و گفت مرد
کار ما بر متاع نی بدکار
خریم ده که زاده راهت
راستی را بگوی پوشی چند
میکنم جان را در ره تو
زی پس خاک بایدم بر
در زمان حال او را و پیر
دخترم بوده براه یقین

داد کین و کرا ز ادش	که رود رخ و غصه از یاد
پیش حق و جبهه قسم از پیش	داد قد سفید باز پیش
ز سر با قند او بیرون دهند	شربت آن بخواه آوردند
خواه غل زمر و تیز و برش	زود نوشید شربت و پیش
چون نوشید خواه سر	پیش ساخت جاتربان
خواه شنید خواه جهر	خواه نیک پاک گوشت
خواه جبهه قسم چنان شده	که فلند نطشت و از بام
پرخوش خواه جبهه شکست	کشت او را و پیمو شکفت
مردمان لعن و طعن کردندش	چون حین شادمان دیدش
خواه جبهه قسم بر دمان شکفت	تتم کرده اند و آن شکفت
ماجرای گذشته میداشت	گفت بر خلق آنچه توانست
کشت مشهور این چنین سخنی	که قبول افتد از چنین دهر

خلق گفتند آنچه کردی تو
آنچه کردی نه آن من کردی
میهمانیم اندرین دنیا
مزرع آخرت بودی کیتی
سرچه کاری درو کنیم همان
خانه اصل آخرت است
خواجہ قاسم بخانه بدین
نقد و جنس آنچه بود پیش
نقد بالای نقد و جنس تمام
پیش بارسید و کرد سلام
با باند حجاب گفت و
سر کی فتنه شود بیدار

نیک و بد را بهم شمردی
بلکه بر جان خویش کردی
خانه اصل ما بود اینجا
توشه آخرت بودی کیتی
توشه آخرت بریم همان
وطن خاص عاقبت اینجا
گشت میراث خویشیم و نه
همه را یک یک بهم چید
همه بالای هم نهاده نام
که مرا کرده ز خود بد نام
بخت بیدار من شده در
پهر من صد بلا شود بیدار

گفت با خواجه مدعی تو بخت

که چنین فتنه بر انگیزی

پیرت خوانده بود دخترش

خواجه گفت این سخن نمیدانم

گفت با که چله اش زد

گفت با خواجه خواجه جوهر

داده از آب ز رصفه آنرا

خواجه قسم گفت آن کشته

که بود یاد کاری پدرم

کشته خاندان با گردن

کشته را پیش خواجه آوردند

فرح و غریمت در دل او

اندرین کار رهنمای تو گیت

بلکه خواهر که خون من ریزی

خواست میشدم من ای بدکش

تا نکیسم ترا من مانم

چند روزی در میان بود

کشته ساختم تمام بزر

که بود زاد و فای آنرا

بد رو بام ز دباں کشته

شاید این کوران میان برم

شده آراسته بفرقه و زر

بر لب دجله فرح بردند

که بود پیش با من سدل او

دیدخواجه که زود چله رسد
شاکست و بگفت با دل خوش
چله را کرد و با بار آورد
گفت با که اینچنین بی
جفا باشد با چنین فرزند
خواجه قسم بگفت عقلم
گفت با که گشته آرام
ز آن پس نیز با تو عقلم
با که آگاه بود از آن گشته
که خدا میدهد او را
چون کن رفتن نبستند
تا بستند برده گشته

خوردنهار رنگ نکشید
که برم با بارانز خوش
مال و اموال خود بدو سپرد
آید اخلب اینچنان پیری
که بود از جوامرش نه
نسیه امانده کار نقد کنیم
سیرت کنیم و باز آیم
از رسم و طلا نقد کنیم
که شود تخمه تخمه آن گشته
که نهد رو بکار عیسی
پرده گشته از دور و
خواجه گشت از کسان زرد

همچو ز درخت کشته تشکش
 ماه خورشید با مرا میکفت
 گفت با که اسراف کفایت
 خیز و سامان گشته آرایم
 بر سر گشته آمدند دو ان
 کرد باد مغش بر باد
 در یک تخت بر افتاده
 چون دو تخته بهم جد شدند
 بحر سبلا شد بطغیان
 چند روزی گذشت بی آبی
 موج زد بحر و تخته را یکبار
 تخت و خواجه بهم کنار افتاد

آتش عشق خورشید دل ریش
 که بکشته توان نشست و کفایت
 دل تو آنچه خواست کفایت
 یکدم اندر و بیایم
 چون نهادند پای کشتن روان
 تختها شد جدا جنبش باد
 در دو تخت خواجه شد
 همچو تیر از کمان رها شدند
 چون محیط بلا پمان
 تخته آتش در کنار رسید
 کرده از حکم داور یکنوا
 رو بصر او کوه و دشت نهاد

باید از تخت چون سباجل
و خوش طیرند جمله در فرما
خود بخود شیر میدهند برو
ایس و خشیان حاصل کرده
از بیابان حوکر و عظم سفر
گفت با خود اگر بشهر روم
نام آتش تانیر سم من
که مباد از سبب خطری
دامنم پاک و پاک دامن شد
بر در شهر چون رسیدم من
که در حسن روز حلیت
گفت بامردمان که ای

در بیابان و دشت دجل
حکم او را روان کنعان
در شب تیره نمند برو
حلقه در گوش و خشیان کرده
شد بجائی که دید شهر دگر
نامشخص بسوی شهر شوم
از درون فتنش ترسم من
نشوم تا زیار خود خبی
مگر که بامی نشست چون من
پیر این شهر را شنیدم من
رفت آنروز چون ارادت
مونس و زکار و غنچار

میروم من کنون بر آه سفر
 در فلان روز میروم بر آه
 چون شده وعده گاه مرد
 بتماشای سید طحان
 هم در آن روز سپر کرد سفر
 رفت زین عالم فغان به بقا
 ماه و خورشید بیا کرد
 شد دلیر و درون شهر سپید
 گفت ای صلی را چه پیش آمد
 چون شنیدند مردمان گفتند
 تو کی آمدی درین بازار
 گفت بیا که بر شهر منم
 اینروم باد در سفر یاور
 باید ایماں خوشتن همراه
 در زمیں بر زمیں سپردن
 همه دارند این سخن زبان
 عاقبت زین غرابه کرد گذر
 که بود عاقبت فغان
 این سخنهای پر کشتن محو
 خلق انبوه را پریشان دید
 که همه خلق سینه زنی آمد
 پیرفت از جهان آشفته
 که شوی بشو اخذ ایار
 بشوای تمام دهر منم

شهر خود را گذاشتم بخون
به یار از دیار افتادم
آدم این زمان کنون در شهر
صد بلا بر بلا میخیزد و دم
آدم این زمان درین بازار
شهر خالی چه اگذارم من
یار من شاید از سفر رسد
روز آونده بود و رسید
خلق گفتند کین امام است
روز جمعه کند امامت ما
گفت یارب چه چاره ساز
چون امامت کنیم پیش کیان

تا رسید یارم از سفر اکنون
دور از کوی یار افتادم
بر سرم شد زمانه اندوه
هیچ نبود بجز بلا و سودم
تا شوم پیشوای شهر و دیار
به یار از چه ولفکارم من
خواستم این زمان اگر رسد
سوی مرده نزار عالم دید
پر خورشید و ماه نام است
در پیش شد رو اقامت ما
سینه را چاک و پاره ساز
یارب انجا نظام دین برسان

پشوا بودن زمان نه رواست
دست براوج آسمان

شد دعا ستجاب اهل یقین
ماه و نور شد منی چون بشیند
چار یار که آن چنان کردند

بابا شناخت چو نشیند چنین
هم دران روز آمدند آنها

لنک و کور و شل اند و پیش و نخل

چون بیاید نظام لیس و رسید

شد و ران سوی مسجد ابدال

چشم بآب پر چون افت

گفت با مردمان که پشیماست

انجین کاری کی دست سبج

هر دو دست دعا بخر افرات

که بیاید دو ان نظم تم اند

جیب جاز از اشیانی بود

همه احوال خود بیان کردند

سرگذشته که داشت بویین

و ایم اندر بلا بدند آنها

باشند اندر بلا ی شان منزل

نام این زن پر را بشنید

تا امانت کند رسد بوصل

قد می خند پشتر بهت د

انجین پر در زمانه کیست

دنت شد خیر و کارش کند
چله برداشتند بجه نماز
چون شدند از نماز فارغ بال
نی بی شناخت پیر او بگفت
چار کس را به پیر حاضر کرد
چون شنیدند پیر نومر جا
در رسیدند هم در آن سنا
بباز حال شان خبر پرسید
پیر چون دید ببا را بخت
پیر است از ببا با خاطر جمع
زن خود را چوپاک دامن زد
پیر چون دید روی کیوان را

پیر ایشوای خویش کند
پیر را ساختند پیش نماز
ببای او پیر یافتند وصال
در ناسفته را ببا بدست
ماجرای گذشته ظاهر کرد
بهر دفع بلای خود و نیاچار
که تنها خواستند با طاعت
سم گفتند تا که او بشیند
بعد از آنکه دید کارش خست
که ندارد ز کج و کو بر طمع
سخن او چو در بکوش کشید
بد که بد خصال حیوان را

گفت چشم این ندانستم از تو
 اینچنین کار با چه کردی
 ما درت چون فلکند بر سر
 روز برداشتم و آوردم
 گفت بی که گفت بودم
 هیچ سودی نکرد گفت من
 این فسانه زیادش بشنو
 که چپا کرده است بر سر من
 به این کش بشیر پروردم
 کرد با من چنانچه بشنیدی
 آنچه بگذشت جمله بر سر من
 هر چهار آمدند اندیشهش
 خان و ما را که شتم بر تو
 سر چه کردی بخود و جاکردی
 بودی افتاده ما را از راه
 ما بی بی ترا پرور دیم
 چهره را بر زمین بسودم
 تان بگرفت حکم شستن من
 از چنان شاه دین نپاشنو
 سر بر دشمن است این بنا
 دایما به این بیایم
 حالیا چشم خویش تن دیدی
 شد عیان این زمان بشنو
 لشکر و کور و شل و سله دلش

نمّه در پای پسر افتادند
که سیه روشدیم در دنیا
دستگیری بکن بر او خدا
ما هم از کرد با پیش ما نهم
او می شیر خام را خورده
زان لعیب بدان گرفتاریم
رحم کن رحم سوی ما بنکر
همه در عیبها گرفتاریم
پیر بر حال شان ترحم کرد
هر دو دست دعا بر او بجا
نمّه کشند آنچنان که بدند
شد دعا مستجاب و کلاه

روی بر خاک پاشش نمیداد
تا چه خواهد رسید و عقی
که تو پری دعا کن بر ما
که چرا کرده ایم میسیدیم
رونق تنک و نام را برده
دست و پای شک کرده ایم
که یکی راست نفخ آهنگر
نه یکی عیب خدش ما می
در دعا یاد پیش مردم کرد
کرد بر سوی آستان بدعا
نزد پیران تان جوان که بدند
میکنم جان نشا در دره

نی بی او پس سرد و وصل شد
 حق تعالی رساند مطلبشان
 یکی از مردمان کشمیر
 کرد آغاز یک شبی ششم
 می شنیدم زبان کشمیری
 با تو دیادگار این سخنم
 سخنان زلف شیرین
 زان شده هضاد پس شیرین
 سخن از لعل و در بود بهتر
 سخن خوش بود چو درستم
 کی چنین در بود کریم
 در یکتا جنبه سخن بود

فرغ بودند و سرد و اصل شد
 بود خشنده بخت کوکبش
 قصه باز بان کشمیری
 تارهایند از غم خویشم
 فرس کردم بیان کشمیری
 سر بر کوشد ایرای سخنم
 بهم آمیخت چو شیر و شکر
 که بود سر بسر سخن شیرین
 که برد رنگ روی آب
 در یکدانه صد بهای کریم
 تا کد بهایستیمان
 که بهایس ز صد چو نم بود

میخرم من ز صبا ن سخن
آسمان و زمین و هر چه درو
سخنی از آسمان شده نازل
زان صفت رتبه سخن بالاست
سخنی از فرد جو مر عقل است
گفتی بی به آن پسر که برو
مادرت هر چه گوید آن میکن
این سخن گفت ببا و برخواست
که خویش است در رفتن
چند کامی رفت از دنبال
مادرش گفت این چه انداز است
ز بگفت کرد و پای دار رسید

که بهایش بود نزار چون
در بهایش اگر دهم نگو
چیریل از سخن شده کامل
که سخن نکت کلام خداست
کنند رواب کو مر عقل است
مادرت هر چه گوید آن بشنو
خدمت مادرت بجان میکن
زود براه خویش است راست
گفت و برخاست آنچه گفتن
دزد و برخاست تا رود فی الحال
ایچنین کاری خدا ساز است
چون ترا سخت پای دار بید

بعد از آن گفت چون تو بخدی
 عم بخودی و عم تو اسی خود
 در جوابش تو گفتی ای مادر
 در دل او جواب کرد اثر
 کرد از کشتن خلاص ترا
 کرد آزاد و برد مهر اہمت
 مادرش زیر پای او افتاد
 رفت بی بی کنون براه سفر
 گفت ای مادر چہ خصل
 پس در راه پیچ و زد انہند
 کی سلامت رود از آن منزل
 ز بسیار دارد آن بی بی

از چہنیں کردہ ات بخدی
 کو بیایم کہ بخو اسی مرد
 سودا کغم کند سواضی
 کہ ترا عاقبت خرید زہر
 ساخت از خاص و عام خاص
 مادرش را بید در اہمت
 کہ ترا کرد بہر حق ازاد
 توبہ و نبال او روی بکہ
 کہ مبادا خود کند زوال
 سرمہ از چشم حشمتی بستانند
 کہ بود زن کشتن شکیل
 کہ بہیمان گذارد آن بی بی

میر و م من کرو بگیرم زر
مادرش گفت اینچنین کاری
کریکی ورنه از دنیا رست
میتوان کرد بهر زر و دنبال
زر بخا صان و هندی بخس
بنی از خاصکان و ر که بود
چون ترا ز بداد و کرد خلاص
من اجازت همی دهم که برو
هر که آخر سخن شنو باشد
انکه بشنید و کوش کرد سخن
انکه او این سخن بگرد مجوش
مادرش خفت و کرد در دل

تا نیکم و از و کی دیکر
میتوان کرد بهر دنیا ری
بلکه از یک هزار بسیار است
بلکه زر خج گشت و شد پامال
که خسیس ن کی خور ز کشت
که از آن اوفتاده و رده
بود از پنده کان خاص خاص
کوش کن پند من ز جان شو
کار او عاقبت بشو باشد
شد در کوش صاحبان سخن
از سخن گفتنش خموش خموش
ماجرای کد شسته را بنی

شکر بر در که خند افشته	پیش دید مادرش خفته
که بود نام او نسیم صبا	سوی بی بی روان شده چو
بی بی از دور بار دید برو	تاخت بر بابا و رسید برو
آمده از بلندی صد پایه	شد چو نزدیک آن فرومایه
دین بر تارک فلک بسته	سرش از کبر بر فلک رفته
کبریای سر ملک دارد	دین بر دین فلک وارد
پرو ده تیه جسم او بسته	پیر در چشم او نه بسته
که کج می روی چو باد صبا	نزد بی بی رسید و گردن دانا
که کج آمدی از ویر سپید	زود بر گشت و بی بی او را دید
که محالست از آن رسیدن تو	گفت من آدمم بریدن تو
دل من را همیشه غمناکست	دزد بسیار و ره خطرناکست
تو برو باز گشته بر مادر	گفت بی بی خند ابو دیاور

گرچه منزل مرا خطرناکست
آب و تاب سخن زوی خدا
مغرب باشد سخن خموشی است
چو مرعط آدمی سخن است
قصه را کرده ام تمام رسد
حضیا غم چرخ خوری که خدا
عاقبت خیر باد بر همه کس
پروبی بی شدند و یکجا
ما جای سخن تمام شده
نام این قصه صادق الاصل
حضیا کرده در افشانی
پروبی بی شدند با هم جفت

با وی راه ایزد پاک است
که در و نور معرفت پیدا
کم سخن گفتنت از آن نیک است
که کلام خدا همین سخن است
کشم از پنج و غصه فارغ تر
بیرساند بوصل خویش ترا
خیر خواه تواند جمله و بس
که رسانم بکام خویش خدا
کار من عاقبت نظام شد
کرده حصه که گشت تخصیص
قصه را رسد اگر خوانی
حق تعالی ثنای ایشان

بگو سیرغ و کوه قاف چو
 که است آنجا چون نیست
 همین و جهان آخر که دید
 پیاپی که جابلقا که است
 مشارق با مغارب تمام
 بیان این مثل از ابن عباس
 تو در خوابی و این بدن حیات
 بصبح شر چون کردی تو
 چو برخیزد خیال از چشم حل
 چو خورشید عیان نماید چهر
 فتد کیتاب از و بر سنگا
 بدان اکنون که گردن میستو
 بهشت و دوزخ و اعراق
 که میروزشن بود یک سال آنجا
 نه مالا پشرون آخر شنیدی
 جهان شهر جالب ساچما
 که این عالم ندارد خبر کی پیش
 شنویس خوشین را نیک شبا
 هر آنچه دیده از وی شایست
 بدانی کان همه و مست و نپا
 زمین و آسمان که در بد
 مانند نور ماهی و ماهو
 شود چون چشم ز کین با پاره
 چو توانی چه پیود آنکه که دوا

چه میکویم حدیث عالم دل
جبران آن تو تو مانده
چو مجوسان یک منزل نشسته
نشستی چونان کوی دبا
دلیران جهان غشته در خون
چه کردی مخم از دین عجا
زمان چنان قصاص عقل و عقید
اگر مردی بون آئی نظر کن
میاسار و زو شب اندر مرا
خیل آسار و حق را طلب کن
ستاره بامه و خورشید کبر
بگردان از همه ای راه روز و

ترا سر در شیب و پایی کل
ز تو محروم تر کس دیده کن
بدست عجز پای خوشین پسته
میداری ز خوی خوشتر عار
تو سر پوشیده تنی پای پرو
که بر خود حجب میداری
کجا مردان هایشان گرفتند
مر آنچه پیش آید زو گذر کن
مشو موقوف همراه و راه حل
شبی روز و روزی این شب
بود پس خیال عقل انور
همیشه لا اُحِبُّ الاَفلین کوی

برو تا بشنوی آتی انا الله	و یا چون موسی سمران یزید
صد الفی تو از لکن نیست	ترا تا کوه پستی پیش نیست
اگر کوه توئی نبود چه راست	حقیقت که با ذات تو کا
شود چون خاک کوه پستی رستی	تجلی گر رسد بر کوه پستی
بیک لحظه دهد کوی بجای	که ایی کرد از یک جنبه
تفرج کن همه آیات کبری	برو اندر پی خواجیه بایستی
بگو مطلق حدیث من آتی	بزون آئی از سپهر ایامی
نشین در قاف قرب قاب تو	کزاری کن کاف کنج کوی
نمائندت همه اشیا کهای	دید حق مر ترا سرچیه آن خوا

قاعده

نبرد آنکه جانش در تجلی است	همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعاب و جوهر چون جوهر	مراتب سیمو آیات و قوت

حدیث
سنن فی قدرا لکن

از و سر عالمی چون پوره صفا	یکی دان فاخته دیگر چو خلاص
خستین آتش عقل کل آمد	که در وی سیمو بای بسمل آمد
دوم نفیس کل آمد آیت نو	که چون مصباح شد در غایت نور
سیوم آیت دشت عرشین	چهارم آیت الکرسی همیدان
پس از وی حرفهای است	که در وی شوره سپنج انباشت
نظر کن باز در برم عنایت	که هر یک آیتی پیشند با
بس از غنصر بود چیم سه مولود	که شوا کن در آن آیت معود
با خراگشت نازل نفسان	که بر ناپس آمد آخر قمران

قاعدة الفکر فی الآفاق

مشو مجبور پس ارکان طبایع	برون آیی و نظر کن در صفا
تفکر کن تو در خلق سموات	که تا مدوح حق کردی آیت
به بین گیره که تا خود عرش عظم	چگونه شد محیط سر و عالم

چرا گردند ناش عرش حرم
چرا در جنبش ندین مرد و دم
مکردل مرکز عرش بیست
برآید در شمار وزی گما
از و جنبش اجسام مدو
ز شرق تا مغرب همچو دولا
بر روز و شبی این عظم
وز و افلاک دیگر سم بدینا
ولی بر عکس دور چرخ طل
معدل کرسی ات البرو
حمل با ثور و با جوزا و حنک
دگر میزان و عقرب با حما

81
چه نسبت دارد او با قلب انسان
که یک لحظه نمیکند آرام
که این چون نقطه آن دور محیط است
سر پای تو عرش ای مرد و تیش
چرا کشند سر یک نیک نیکر
همیکردند دایم بخور و خواب
کنند دور تمامی گرد عالم
بخرج اندر سمی باشند کرا
همیکردند این شست مقوس
که اورانی تفاوت نه خرو
بر و بر همچو شیر و خوسه و
ز جدی دلو و حوت انجاست

ثوابت کبیرا رویت و چا
بهنتم حرج کیوان با پست
بودنچم فلک مرغ راجای
سیوم زمره دوم جای
زحل راجدی دلو و شتری
حل با عقب آمد جای برای
چو زمره ثور و میزان کوشه
قمر خنک اسم جنس خود
قمر ایت و شست امینا
پس از وی همچو غا چون قست
اگر در فکر کردی مرد کامل
کلام حق همه ماطق برین است

له بر کرسی مقام خوش دانه
ششم بر پس اجائی نکات
بچارم آفتاب عالم آری
قمر بر چرخ دنیا کشت و
بقوس و حوت کرد انجام و
اسد خورشید را شد جای
عطارد در وقت در جوزا و خورشید
ذنب چون است شد یک عقده
شود با آفتاب آنکه مقابل
ز تقدیر غریزی کو علیم است
سر آئینه بگوئی نیست باطل
که باطل دیدن از ظن یقین است

وجود پشته دار و حکمت تمام	نباشد در وجود شیر و ببر
ولی چون نگری در وصل کل	فلک را اپنی اندر حکم جبار
منجم کوزایمان فی نصیب	اشر گوید که از شکل غریب
نمی بیند مگر کین جرخ	ز امر و حکم حق کشته مسخر

تمت

تو کوی هست این افلاک و آ	بگردش و زو شب چون خنجر
وزو سر خطه دانای داور	ز آب و گل کند یک طرف دیگر
سر آنچه در زمان در مکان	ز یک استاد و از یک ردا
کو اکب کر همه اهل کمالند	چرا سر خطه در نقص و باند
همه در جا و سیر و لون و شکال	چرا گشته سر یک مختلف حال
چرا که در حنیض و که در آب	کفی نه داو قاده که بزوبه
دل چرخ از چرخه آخر ریش	ز شوق کیست او اندر کشیش

سمه نخست برو گردان پیاده
عناصر آب و باد و آتش و خاک
ملازم سر یکی در مرکز خویش
چهار اضداد در طبع مرکز
مخالف سر یکی در ذات صفت
موالیه سه گانه کشت زایشان
سیولی را خفاده در میان
سمه از حکم و امر و داد و او
جماد از حق در خاک و فساد
فروع جانور از صدق و خلاص
سمه بر حکم داور داده است

کمی بالا و که در شیب و فساد
گرفته جای خود در شیب افلاک
که پائینند یکد زه پس پیش
بهم جمع آمده پس دین مرکز
شده یک چیز در حکم ضرورت
جماد آنکه نبات انگاه حیوان
ز صورت کشته فارغ صفات
بجا استاده و کشته مستحق
نبات از مظهر بر پای است
پی بقای نوع و جنس اشیا
مراورار و روز و شب کشته بجا

قاعده الفکر فی الافیس

بهل خویش گیره نیک نگر
 جهان را سر بر در خویش بن
 در آخر گشت پیدانفس آم
 نه آخر علت غائی در آخر
 طلومی و جوی صند نور است
 چو پست آینه با شد مکده
 شعاع آفتاب از چارم فلا
 تو بودی عکس معبود ملایک
 بود از مرتنی پیش تو جانی
 از آن گشته امرت را سحر
 تو مغر عالمی از آن در می
 ترا ربع شمالی گشت مسکن
 که مادر را پدر شد باز مادر
 مرا آنچه آید آخر پیش می
 طفیل ذات او شد مرد عالم
 همی کرد و بذات خویش طاهر
 ولیکن نظم عین ظهور است
 نماید روی شخص از روی دیگر
 انگر دو منعکس خبر بر سر خاک
 از آن گشتی تو مسجود ملایک
 وز و در بسته با تو ریسمانی
 که جان هر یکی در دست مضمر
 بدان جو دراکه تو جان جهانی
 که دل در جانب چپ باشد آن

جهان عقل و جان بر مالت است
توئی آن نیستی کو نفس مستی است
طبیعی قوت توده نمر است
و نه اندر یکی موقوف است
ملایک اندر آن کشته حیران
نبرد سنجک پس ه سوی انکار
ز حق با بر کی خطی و قیامت
از آن اسمند موجودات قائم
بمیداء سر کی زان مصدری
از آن کما د اول هم بد شد
از آن انیشته تو جمله آسمان
ظهور قدرت و علم و اراد

زمین و آسمان بر مالت است
بلندی انگر کز ذات پستی است
ارادی بر تر از ضرورت شمار
ز اعضا و جوارح و زرباط است
فرو مانند در تشریح این
بعجز خویش کرده سر کی قرار
معاد و میداء سر کی است
بدان اسمند در تسبیح و ایم
بوقت بازگشتن چون در می
اگر چه در معاش از در بد شد
که پستی صورت عکس می
به پستی ای بنده صاحب سعادت

سمیع و بصیری حی و کویا ز سی قول که عین احسن آمد تو از خود روز و شب اندر کانی چو آنجا م تفکر شد تحیر	بقاداری نه از خود لیک آنجا ز سی باطن که عین طاف آمد سمان بستر که خود را می اندانی بدینجا حتم شد بخت تفکر
--	---

سوال

که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سپهر کن
-----------------------------	-------------------------------

جواب

و اگر کردی سوال از من که هست چو هستی مطلق آمد در عبارت حقیقت که تعین شد معین من و تو عارض ذات وجودم سمه یک نور و آن شباهت و ازواج	مرا از خود خبر کن ز آنکه من کیست بلفظ من کنسند از وی باشد تو او را در عبارت گفته من مشبکهای مشکوٰۃ نمودم که از آئینه پید که منصف باج
---	--

تو کوی لفظ من در سر عبارت
تو کردی پیشوای خود خرد را
بروای خواجیه خود را نیک شناس
من و تو بر تر از کون و مکانیم
من و تو بر تر از جان و تن آمد
بلفظ من با بناست مخصوص
یکی ره بر تر از کون و مکان
ز خطی و می و های سویت
نماند در میان راه و راه
بود پستی بهشت امکان
چو بر خیزد تر این پوه از پیش
همه حکم شریعت از من است

بسوی روح می بابت داشت
منیدانی ز جزو خویش خود را
که نبود فریبی نماند اما پس
جهان بگذار خود بر خود جانی
که این مرد روز اجرای من آمد
که تا کونی بدان جاست مخصوص
جهان بگذار و خود در خود جها
دو چشمی میشود در وقت روت
چو با و می شود ملحق بالله
من و تو در میان مانند بر رخ
نماند نیز حکم ندب گویش
که آن بسته جان و تن است

من و تو چون مساند در میان تعیین نقطه و همیست عین و خطوه پیش نبود راهها یک از های هویت در گشتن درین مشهد کی شد جمع و توان جمعی که عین وحدت کسی این بر شناسد گویند کرد	چه کعبه چه کنشت و دیر و خانه چو صافی گشت عین تو شود اگر چه دارد آن چندان همای دوم صحرائی پستی در نوبت چو واحد پاری اندر عین توان واحد که عین کثرت آمد ز جروی سوی کلی یک سفر کرد
--	---

سوال

مسافر چون بود ره زوگدا	اگر اکویم که او مرد تما پست
------------------------	-----------------------------

جواب

و گرفت مسافر کیست در راه	کسی کوشد ز اصل کارگاه
مسافر آن بود که بگذر زود	ز خود صافی شود چون آتش زود

سکوش سیر کشفی دان ایگان
بعکس سیر اول در منازل

سوی اجب تبرکشین نقصا
رود تا کرد او اپ کان

قاعده

بدان اول که چون کشت موجود
در اطوار جمادی بود پس
پس آنکه جنبشی کرد او ز قدر
بطفلی کرد باز احسا پس عالم
چو خرویات شد در وی
غضب کشت اندر و پیدا هو
بفعل آید صفتهای منیه
تنزل ابو و این نقطه افضل
شد از افعال کثرت بی نهایت

که تا اپ کان کشت موجود
پس از روح اضافی کشت
پس از وی شد زحم صاحب
در و با فعل شد و سوا علم
بجلیات ره برد از مکتب
وز ایشان خاست بخل و حرص
تبر شد از دو و دیو و بهیمه
که شد با نقطه وحدت مقابل
مقابل کشت ازین به باید آ

اگر کرد و مقیت اندرین نام
 و کر نوری پس از عالم جان
 دلش با لطف حق سمر کرد
 ز جذبه یاز برهان حقیقی
 کند یک رجعت از سجن فتن
 بتوبه متصف گردد در آندم
 ز افعال نکوسیده شود پاک
 چو یابد از صفات بد خجسته
 نماید قدرت جزویش در کل
 ارادت بارضای حق شوم
 ز علم خوشتن یابد رهایی
 دهد کیباره پستی را بتاراج

بکرامی بود کمتر ز انعام
 ز میض جذبه یا از عکس برهان
 از ان اسی که آمد باز کرد
 ره می یابد بایمان حقیقی
 رخ آرد سوی علی بن ابراهیم
 شود در صطف ز اولاد ادم
 چو ادریس بنی آید بر افلاک
 شود چون نوح از ان صاحب کعبه
 خلیل آسا شود صاحب توکل
 رود چون موسی اندر طور اعظم
 شود چون عیسی مریم سپاسی
 در آید از پی احمد مبراج

رسد چون نقطه آخر باول

در آبخانه ملک کجند نه مرل

تمشیل

بنی چون آفتاب آمد ولی ما

مفت بل کرد و اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش فصاحت

ولایت اندر و سپیدان مختصیت

ولایت در ولی پوشیده باید

ولی اندر بنی پیدانما

ولی از پیروی چون بم آمد

بنی را در ولایت محرم آمد

به آن گشتم سنجون باید اورا

بخلو شخانه تجیب بکم الله

در آن خلوت سر امجوب کرد

بجی تکیار کی مجذوب کرد

بود تابع ولی از روی معنی

بود عابد ولی در روی معنی

ولی وقتی رسد کارش تمام

که با آغاز کرد کار انجام

جواب از سوال دوم

کسی مرد تمام هست از تمامی

کند با خو بجی کار عبادی

پس آنکاسی که بُرید اوست	بخت حق بر سرش تاج خلافت
بقائش باید از بعد فنا باز	رود انجام دیگر ره باغزار
شرعیت را شعار خویش سازد	طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذوات	شده جامع میان کف و ایوان
با خلاق حمیده گشته موصوف	بعلم وزهد و تقوی ده معروض
سمه با اولی او از همه دور	بزریر قبه های سمر سپهر

تمثیل

تبه کرد و سپهر ایدر مغربادام	کرش از پوست بخراشی گنجام
ولی چون نخته شد پیوسته بپوست	که مغزش را بر آری گنی پوست
شرعیت پوست مغز است	میان این آن باشد طریقت
خلل در راهها که نقص مغز است	چون مغزش نخته شد با پوست
چو عارف با یقین خویش پیوست	رسیده گشت مغز و پوست

و جودش اندرین عالم بیاید
و کربا پوست تا بد تا بش خور
دستی کرد او از آب و از خاک
سمنان نه برون آید و کربا
چو سیر حبه بر خط بشو شد
دل مر حبه صد خرمن آمد
چو شد در دایره سالک مکمل
و کربا ره شود مانند پیر
چو کرد او قطع یکبار هفت
شاخ بنو داین از روی معنی
وقد سألوا فوالوا ما النبی

برون فت و و کربا مرکز نیاید
درین شاه کند یک دور و یک
که شاخش بگذرد از حبه افلاک
یکی صد گشته از نقدیر حباب
ز نقطه خط ز خط دور و کربا
جهانی در دل یکبار زن آمد
رسد هم نقطه آخ به قول
بر آن کاری که اول بود و کربا
هند حق بر سرش تاج خلافت
ظهور است در عین تجلی
وقیل هی الرجوع الی البدایه

قاعیده

بنوت را ظهور از آدم آمد	کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا پسر کرد	چونقطه در حجاب نور در کرد
ظهور کل او باشد بخاتم	بدو کرد تمامی دور عالم
وجود او لیا او را چون غصه	که او کلیست و ایشان همچو غصه
چو او از خواجه یار نسبت نام	از و با ظاهر آمد حمت عالم
شود او مقتدا می دو عالم	خلیفه کرد در از اولاد آدم

تمت

چو نور آفتاب از شب جدا شد	ترا صبح و طلوع آفتاب شد
دگر باره ز دور چرخ دو آ	زوال عصر و مغرب شد پدید
بود نور نبی خورشید اعظم	که از موسی دید که ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی	مراتب ای کایک باز دانی
ز خود مردم ظهور سایه باشد	که او معراج دین پایه باشد

زمان خواجه خطا است و ابود
خطا است و ابرق امت را
چو کرد او بر صراط حق اقامت
بنوده سایه گردش از سیاهی
و را قبله میان غرب و مشرق
بدست او چو شیطان مسلمان
مراتب جمله زیر پایه او است
ز نورش شد مراتب سایه
زمر سایه که اول گشت حاصل
کنون بر عالمی باشد ز آفتاب
بنی چون نبوت بود و کمال
ولایت شد بخاتم جمله ظالم

که از مرغل و ظلمت مصطفی بود
ندارد پیش و پس چوب و راست
با مرفا تنم میداشت
ز منی روح داخل آملی
از ان و در میان نور و غمت
بر زیر پای او شد سایه نیل
وجود خاکیان از پایه او
مغارب با مشارق شد برابر
در آخر شد یکی دیگر هفت بل
رسولی را مقابل دینوت
بود او از و نی چاراضل
با و ل نقطه خم ختم آمد آخر

ازو عالم شود پرامن و امین	جماد و جانور یابد ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر	شود عدل حقیقی جمله ظالم
بود از سر وحدت و اقیانوس	در وید انماید سر مطلق

سوال

که شد بر سر وحدت و اقیانوس	شناسای که آمد عارف آخر
----------------------------	------------------------

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف	که او واقف نشد اندر موقوف
دل عارف شناسای وجود است	وجود مطلق او را در شهود است
بخیر نیست حقیقی نیست شناخت	و یابستی که پستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک	برون اند از از خود جمله ریاکار
برو تو خانه دل افرو و روبرو	همینا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شوی و اندر آید	بتو بی تو جسم مال خود نماید

کسی کو از نو اخل گشت محبوب
درون جان محبوب او مکان
زیبایی بود باقی بروشن
موانع تا نکردانی ز خود دور
موانع چون درین عالم چهار است
نخستین پاکی از احداث کجاست
پس دوم پاکی از اخلاق دهمیه
چهارم پاکی سیر است از غیر
مر آنکو کرد حاصل این طهارت
تو تا خود را بجای در سبزی
چو ذات پاک کرد و از نهمیه
نماند در میان سیج تمیز

به لای نفی کرد او خانه چارو
ز بی پیرو بی سیم نشانی
نیاید علم عارف صورت عین
درون خانه دل نایدت نور
طهارت کردن زوی هم چهار است
دوم از معصیت و ز شرک و سوء
که با وی آدمی همچون جسم است
که اینجا نیست می میکردن سپهر
شود پیشک سزاوار مناجات
نماز کی شود مهر کز نمازی
نماز کرد آنگه قوه العین
شود معروف و عارف جمله

سوال

اگر معروف و عارف ذات پاکست	چه سودا در سر این مشت کست
----------------------------	---------------------------

جواب

مکن بر بخت حق ناسپاسی	که حق را سم بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دنیا	ولیکن خاک می باید ز خورتا
عجب بنود که ذره دارد آید	سوائی تاب ماه و نور خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت	کز آنجا باز دانی اصل فکرت
الست و ربکم ایزد چو گفت	که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که کلماتی شنید	بدل در قصه ایمان نوشید
اگر آن نامه را بگیرد خوانی	مرا آخیزی که میخواهی بدانی
ببستی عهد عقد بندگی دوست	ولی کردی بنادانی فسر دوست
کلام حق بد آن گشت منزل	که یادت آود از عهد اول

اگر تو دیده حق را با غار	در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش این اموزنجا	که تا ذاتش توانی دید فردا
و گرنه رنج خود ضایع مگردان	برو بنوشش لا تعدی ز قرآن

تمت

نذار دباورت آگه ز آلوان	اگر صد سال کوئی نقل و برهان
سپید و سبزه و سرخ و زرد و سی	بنزد وی نباشد خبر سیاهی
نکر تا کور مادر زاد بد حال	کجا بنیاشود از کج کل کمال
خرد از دیدن احوال عسقی	بود چون کور مادر زاد دنی
و لای عقل نوری اردان	که بشناسد بدان سرانجام
بسان آتش اندر سنگ و آهن	نهادست ایزد اندر جان درین
از ان مجموعه پیدا کرد این	چو بشنیدی برو با خود پند
چو برسم او قفا دآن سنگ و آهن	ز نورش سرد و عالم کبر و تن

تویی تو نسخه نقش الهی	بجواز خویش سرچیزی که نمی
-----------------------	--------------------------

سوال

که امین لطفه را نطقست الهی	چه کوئی مرز بود آن با فرو
----------------------------	---------------------------

جواب

انما الحق کشف اسرارست مطلق	بجز حق کیست تا کوید انما الحق
سمه ذرات عالم همه مضبوط	تو خواهی مست گیر و خواه مضبوط
چو در سپح و تهلیلند دم	بدین معنی می باشند قائم
اگر خواهی که کرد بر تو اسارت	و آن من شی را گیر و خواه اسارت
چو کردی خوشتن ایندیکه	تو هم حلاج و اراین دم بر آید
بر آورینه بندارت از گوش	ندای واحد القهار بنوش
ندامی آید از حق برداشت	چراستی تو موقوف میت
در آردادی این که ناکاه	درختی کویدت انی انما الله

روا باشد انا الله از دختی
سر انگس را که اندر دل شکست
انا نیت بود حق را بنر او
جناب حضرت حق را دوستی
من و ما و تو و او است یک چیز
سر انگه فانی از خود چون فلا
شود با وجه باقی غیر بالک
جلول اتجا دار غیر خیزد
جلول اتجا دانیجا محاسبت
تعیین بود کز نپستی جدا شد
وجود خلق و کثرت در وجود است

چرا نبود روا از نیک بختی
یقین داند که پستی خیر یکی است
که سوغیب است و غایب و پند
در آن حضرت من و ما و تو می
که در وحدت نباشد هیچ تمیز
انا الحق اندر و صوت و صدا
یکی کرد و سلوک و سیر و سنا
ولی وحدت همه را نیز خیزد
که در وحدت و وئی عین زوا
نه حق بنده نه بند با خدا
نه مرجه آن مینمای عین بود است

تمشیل

بمنه

در و بگر بین آن شخص دیگر	بنه ائینه اندر و برابر
نه نیست و نه آن پس کسیت ^{آن}	یکی ره باز بین پچیت ^{آن} عکس
منید انم چه باشد سایه	چو من پستم بذات خود من
بناشد نور و ظلمت سر و پایم	عدم با پستی آخر چون ضم
چه باشد غیر ازین یک نقطه ^{حل}	چو ماضی نیست مستقبل ^و و ساء
تو آخر انام کرده هنر جاری	یکی نقطه است و یکی کشته ساری
بگو با من که آن صوت و صفت ^{حس}	خراز حق اندرین صحراد گریه
بگو کی بود فانی کو مرگ	عرض فانی و جو سر ز کتب
وجودی چون پدید آمد از اعدا	ز طول و عرض و از عمق است ^{هست}
چو دانستی بیار ایمان فائز	ازین جنب است اصل حبل ^{عالم}
مواالحی کوی خواسی یا انا الحق	خراز حق نیست دیگر پستی ^{الحق}
نه پیکانه خود را آشنا کن	نمود و سم از پستی جدا کن

سوال

چرا مخلوق را گویند و اصل سلوک و سیرا چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقت جدا	ز خود پیکانه گشتن است
چو ممکن گردد امکان بر فنا	بجز واجب در چیزی نماند
وجود سر و عالم چون جیاست	که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است انکو گشت واصل	کنوید این سخن جبر مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب	چینست خاک را بارت ارباب
عدم چو بود که با حق واصل آید	وز سیر و سلوک کی حاصل آید
اگر جانت شود زین مخفی گاه	بگوئی در زمان استغفار
تو معدوم و عدم پسوسته	بواجب کی رسد معدوم
نذار و سج جو مرلی عرض کن	عرض چو بود که لایقی زمان

مالک ارباب و رب
الارباب

العرض لایقی
زمان

حکیمی کا ندرین فن کر تصنیف

بطول و عرض و بقیث کر و لغز

سوال

مطلق
سیولی صیبت جرم معدوم

که میگرد و بد و صورت محقق

جواب

چو صورت بی سیولی در قلم
شده اجسام عالم زین معدوم
بین باسیئت را بی کم و بیش
نظر کن در حقیقت سوی امکان
وجود اندر کمال خویش است
اموری اعتبار نیست چو
جهانرا نیست پستی جرم جاری

سیولی نیز بی او جرم نیست
که جرم معدوم را ایشان معلوم
نه معدوم و نه موجود است
که بی او پستی آمد عین نقصان
تعیینها امور عتبار است
عدد بسیار و یک جزو است معدوم
سراسر حال او لهو است و بازی

تمت

بخاری مقفغ کرد و ز دریا
شعاع آفتاب از چرخ چام
کند گرمی کرره سرمه با
چو بایست شو خاک و صوم
غذای جانور کرد و مبتل
شود یک نقطه و کرد در اطوار
چو نور نفس کو بای تن آمد
شود طفل و جوان کسل و کم پر
و بعد از آن اجل از حضرت یک
سمه است از ای عالم چون نباشد
ز ما چون بگذرد بروی شود باز
رود سر یک از اینها سوی مرکز

فر و بار و با مرحق تعالی
فرواقت شود ترکیب با سم
در آویند بد و آن آب دریا
برون آید نبات و سبزه نخل
خوردان و یابد باز نخل
وز واپس شود پیدا و کربا
وز و جیم لطیفی روشن
بداند علم و رای و فکر و پر
رود پاکی بپاکی خاک با خاک
که یک قطره ز دریای حیات
سمه انجام ایشان همچو آغاز
که نکند از طبیعت بخوی مرکز

چو دریائست وحدت لیک
نکر تا قطره باران دریا
بخار و ابر و باران و نم و گل
همه یک قطره بود آخر او
جهان انفس و عقل و چرخ و چرا
اجل چون رسد در چرخ و محرم
چو موجی برزند کرد جهان
خیال از پیش خیر و بکیا
ترا قربی شود آن لحظه حاصل
وصال اینجا که رفع حیات
ملکومکن چه خوشی بگشت
نه آنکو در معانی گشت فانی

94
گر و خیزد هر آن موج محبوب
چگونه یافت چندین شکل و
نبات و جانور این کامل
گر و شد این همه شکل مثل
چو آن یک نقطه دان آغاز و انجام
شود پستی همه در پستی کم
یقین و دکان کم ثغن بالا
نماند غیر حق در دایر دایار
تویی تو شود باد و صفت و صل
چو غیر از پیش بر خیزد و صلاست
نه او واجب شد و نه واجب
نکوید کین بقلب حقایق

نزاران نشاء واری خواجه در پیش	برو آمد شد خود را بندهش
رجب خا و کل نشاء ان	بگویم یک یک پیدانهها

سوال

وصال ممکن واجب بهمست	حدیث قرب و بعد پیش و کم
----------------------	-------------------------

جواب

زمن بشنو حدیث بی کم پیش	ز نزدیکی تو دور افتادی پیش
چو پستی را ظهوری عدم شد	از آن قرب و بعد پیش و کم
قرب آن هست کور از پیش تو را	بعید آن نیستی کنست عو را
اگر نوری خود در تو رسیده	ترا از پستی خود دور مانده
چه حاصل مر ترا زین دنیا بود	کز و کاهیت خوف و کراه بود
نترسد زو کسی گویا شنیده	که طفل از پای خود می سرا
نماند خوف اگر کردی وانه	خواهد اسپ تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه گشت
ز آتش زرخا ص بر فروز
ترا غیر از تو چیزی نیست پیش
اگر در خوشتن کردی گرفتار
تویی در دور پستی خبر و فل
تعیین نهائی لم بر تو طاعت
از ان کویی مرا خود خستیا
ز مام تن بدست جان نخواست
بدانی کین دانش است پرست
که امین اختیار ای مرد کامل
چو بود دست مکسر محو و نابود
کسی کور وجود از خود نباشد

که از پستی تن و پیکان تو گشت
چو غشی نبود اندر وی چه سود
ولیکن از وجود خود بدینش
جواب تو شود عالم سبکبار
تویی با نقطه وحدت متعال
از ان کویی چو شیطان همچو من گشت
تن من مرکب و جانم سوار
همه تکلیف بر تن ان ننهاد
سمه این آفت از شومی ستیت
کسی کور بود بالذات بطل
نکوئی اختیار از کجا بود
بذات خویش نیک و بد نباشد

که را دیدی تو اندر سر دو عالم
که را حاصل شد آخر جمله
مراتب بانی و اهل مراتب
اثر از حق شناسان در مباحث
ز حال خوشتن ترس این خدایت
مر آنکس که مذنب غیر جبریت
چنان کان کبریز دان و گفت
بما افعال نسبت سجا
بنودی تو که فعلت آفرید
ز قدرت بی سبب و از آن
مقدر گشت پیش از جان و از
یکی مقصد منراش سه طاعت

که یکدم شد دمانی یافت پیغم
که ماند اندر کمالی تابجاو
بزرگوار مر حق و الله غالب
منه پروان جد خوشتن پای
وز اینجا باز دان جل این قدرت
نبی فرمود که مانند کبر است
مر این دان و احق ما و من گفت
نسب خود در حقیت تو و با
ترا از جهل کاری برگزیند
بعلم خویش حکمی کرده مطلق
برای مریکی کاری معین
بجای آورد و کردش طاعت

و کرامت نصیبت نور و صفای
 عجب تر آنکه این از ترک مامور
 پس این دیگر ز منی کشته تلعون
 خداوندی همه در کبریاست
 جناب کبریا بی لا و یاست
 چه بود اندر از لای مردنا
 کسی کو با خدا چون و چراست
 و را بنده که پرسد از چه و
 سزاوار خدای لطف و مقرر
 کرامت آدمی را مضطر است
 بنود هیچ جبرش مگر از خود
 ندارد اختیار و کشته مامور

چو توبه کرد نام اصطفی دید
 شد از الطاف حق مغمور
 زهی فعل تو بی چند و چه و چون
 نه علت لایق فعل خداست
 متره از قیاسات خیاست
 که این یک شد محمد و انبیا
 چو مشرک حضرتش را نخواست
 نباشد اعتراف از بنده
 ولیکن بندگی در جبر و فقر
 ان کو را نصیبی اختیار نیست
 پس آنکه پرسد شل از نیک و اند
 زهی پس کین که شد مختار و مجبور

نه ظلم است انیکه عین علم و عدل بشرع از آن سبب تکلیف کردند	نه جور است انیکه محض لطف و که از ذات خود تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو	بیکبار از میان سپردن روی
بکلیت پاهای یابی از روش	غنی کردی بجای ای مرد در شوی
بروجان پرتن در قفس ده	بتقدیرات یزدانی رضا

سوال

چه جبر است انکه علمش حاصل آید	ز قهر او چه کوه سر حاصل آید
-------------------------------	-----------------------------

جواب

یکی دریا پست مستی نطق حاصل	صدف حرف و جواهر اند
بهر موج هزاران در شوی	برون یزدان نقل و نص و ضابط
هزاران موج خیزد مردم از وی	کمر در قطره سر کرم از وی
و چه دلم از آن دریای نیست	غلاف در او از صوت و حرمت

معانی چون کند اینجا تزلزل

ضرورت باشد و از اثر مثل

تشبیه

شنیدم من که اندر ماه نیل
ز شیب قعر بحر آید برافرا
بخاری متفع گردد ز دریا
چکند در پاش قطره چند
رود با قعر دریا بادل پر
بقعر اندر رود غوغا ص دریا
تن تو سال و پستی جو دریا
خرد غوغا ص این بحر عظیم است
دل آمد علم را مانند یک طرف
نفیس کرد در وان چون ق لا

صدف بالا رود از قعر عمان
بروی بحر نشیند دهن باز
فرو بارد با مرحق تعالی
شود بسته دهان و بصند
شود آن قطره باران کی
بر آرد زان صدف لؤلؤی لا
بخارش فیض و باران علم است
که اورا صدف جو امر در کلیم است
صدف بر علم دل صو تیا چو
رسد زو حرم فدا در کوشش

صدف لشکن و ن کن در شوا
لغت باشا متعاقب خوا باشد
سرانکو جمله علم خود درین
زور شش شتر سبزه افتاد در دست
ولی بی پست ناپخته است
زمین جان درین پیوش
که عالم در دو عالم سروری است
عمل کان از سر احوال باشد
ولی کاری که از آب و گل است
میان جسم و جان بیکر چه فست
از جان بایزدان احوال و اعمال
نه علم است آنکه دارد میل نیا

نیکن بود پست مغر نغز بردا
سمی کرد دهنمه پیرامن حرف
بهر زده صرف عمر نازنین کرد
بیا بد مغر سر کو پست بست
ز علم طم سر آمد علم دین نغز
ز جان دل برود علم دین کوش
اگر کمتر بد از وی محضری یافت
بسی بهتر ز علم قال باشد
نه چون علمیت کان کار دل است
که این اغرب گیری است
بنسبت با علوم قال باطل
که صورت دارد اما نیست الا

ملک خواهی سک از وی و راند	نگردد علم مرکز جمیع با آ
نباشد بردی کو یک سرشته	علوم دین اخلاق فرشته
نکوبت سوله تحقیق این جنیت	حدیث مصطفی آخر نمین است
فرشته ناید اندرونی ضرور	دروخ نه کر پست صورت
که تا سازد ملک پیش تو منزل	بر و بردای و بی تخت دل
ز بهر آخرت میکن چرانت	از و تحصیل کن علم و رت
مزیّن شو با صل جسد اخلاق	کتاب حق بخوان النفس واق

فایده

پس از وی حکمت و عفت عیجا	وصول خلق نیک آمد عدا
کسی کو متصف کرد بدین چار	حکیمی است کفایت کرد
نه گریز باشد و نه تیز ابله	ز حکمت باشد شجاعت دل
منزه سپید خور از مشهور	بعفت شهوت خود گرفته

شجاع و صافی از ذل و تکبر
عدالت چون شعار ذاک
بمه خلاق سپید در نیست
میان و صراط المستقیم
بیار یکی و تیزی موی و شمشیر
عدالت چون کی دار و در
بر زیر عدو ستری تهفیت
چنان که ز ظلم شد دوزخ میا
جرای عدل نور و رحمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدالست
مرکب چون شود مانند کینه
بسط و ذات را مانند کرد

منزه دشت از جن و تصور
ندارد ظلم از آن خلقش نکوشد
که از افراط و تفریطش گراست
که سر و جانبش قعر حجیم است
نه بروی کشتن بود آن برادر
همی هفت آمد این اضداد را
وزان در پای دوزخ پیوست
بهشت آمد همیشه عدل را جا
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
عدالت بهم را لطف و کماست
زاجراد و رکرد و فعل و تمیز
میان این آن پیوند کرد

نه پوندی که از ترکیب اجزاست	که روح از وصف جمیعت پست
چو آب و گل شود یکبار هصاف	رسد از حق بر و روح اضاف
چو یابد تسویه اجرای ارکان	در و گیرد سر و غ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدل	چو خورشید و زمین آمد تمثیل

تمثیل

اگر چه خورشید چرخ چارمین است	شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتی عنصرت ز خورشید	کواکب کرم و سپرد خشک و تر
غنا صر حمله از وی کرم و سدا	سپید و سرخ و بن و ال و زردا
بود حکمش روان چون شاه عادل	که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق	ز جنس نفس کو یاکشت عشق
کنج معنوی افتاد در دین	جهان ز انفس کلی داد کاین
از این نی پدید آمد وضاعت	علوم و نطق و اخلاق و صفا

ملاحات از جهان پیمنا لی	در اند سپهر زند لا و بالی
بشهر پیمان نیکویی علم زد	سمه ترقیب عالم را رستم زد
کهی رخ حسن و شهنشوار	کهی با تیغ نطق آید ارست
خود شخص است خوانندش ملا	چو در نطق است کونیدش قضا
ولی و شاه و درویش همبر	سمه در تحت حکم او مسخر
درون سپهر وی نیکو ان	نه آن حسنیست شها کوی آن
جز از حق می نیاید دل رهایی	که شرکت نیست کس در خدا
کجا شہوت دل مردم ربا	که حق که که ز باطل می نماید
موثر حق شناس اندر تبه	ز حد خویش تن بیرون نمایی
حق اندر کسوت تن بیرون حق دان	حق اندر باطل آمد کار شیطان

سوال

چه خروست آنکه اواز کل فروت	طریق چیست آن خبر و نپوت
----------------------------	-------------------------

جواب

وجود آن جزو آن کر کل نیست	که موجود است کل وین بازگشت
بود موجود را کثرت برونی	که او وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت کشت ظاهر	که او در وحدت جزو هست
چو کل از روی ظاهر است	بود از جزو کل کمتر است
نه آخر واجب آمد جزو پستی	که پستی کرد او را زیر پستی
ندارد کل وجودی در حقیقت	که او چون عارضی شد حقیقت
وجود کل کثیر و واحد	کثیر از روی کثرت پیدا
عرض را پستی کان عجم است	عرض سوی عدم بسیار است
بهر جزوی کل کان نیست کرد	کل اندر دم را مکان نیست کرد
جهان کلست در هر طرف العین	عدم کرد و لایقی زمانین
دگر باره شود پیداست	بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر دم اندر خوشرو نشیست	بهر لحظه جوان و کمته پیرست
دو چیزی در ده ساعت نماید	دران لحظه که می میرد بیا
ولیکن طایفه الکبیری نه است	که این یوم علوان یوم نیست
از ان تا این بسی وقت زنها	بنادانی مکن خود را گرفت
نظر کشتن می در تفصیل و جبال	کنم در ساعت روز و مه و سال

مشیل

اگر خواهی که این معنی بدانی	ترا هم سپست مرگ و زندگانی
ز سر چه آن در جهان اشد بایست	مثالش در تن و جان بویست
جهان چون تست یک شخص	تو او را گشته چون او تران
سه گونه نوع این از اما	یکی مر لحظه و آن چسب و است
دوم دیگر محاسن خست	پیوم دیگر مرا و را خطرا
چو مرگ و زندگی باشد مقابل	سه نوع آمد حیاتش در منزل

جهاز نیست مرا اختیاری
ولی سر خط میگرد و مبتد
سر آنچه کرد و داند خشرید
تن تو چون زمین سر است
چو کوست استخوانهای ^{سخت} که
مقت در وقت مرگ ^{مبت} اند
دماغ آشفته و جان تیره کرد
مناست کرد در خوی مجور
شود از جان کنش ^{مسکین} ای مرد
بهم چیده کرد و ساق با ^{ساق}
چو روح از تن بگیت جدا شد
بدن منوال باشد حال علم

101
که آنرا در همه عالم تو داری
در آخر هم شود مانند اول
ز نو در سرع میگرد و هوید
خواست باخم و خورشید است
بنات آن موی و عضله چون
بلرزد چون زمین و زیت
خواست همچو خشم خیره کرد
تو در وی غرق گشته پیرود
رستنی استخوانها پشم رین
همه بستی شود از یکدگر طاق
نسبیت قاع صف صفت لایری
که تو در خویش می بینی دما

بقا حق راست باقی جمله قائمست
چو کل من علینا فان پس کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم
همیشه خلق در خلق جدید است
نقیض فیض و فضل حق تعالی
از آنجا نبود ایجاد و تکمیل
ولیکن چون گذشت این طریقی را
که هر چیزی که پدید می آید با ضرورت
وصال و لین عین فراموشیست
مطابق چرخ فتنه بر وفق طائر
بقا پس وجود آمد ولیکن
سرانجام نیست بالقوه درین

بیانش جمله در سبع المثانیست
لفی خلق جدید هم عیان کرد
چو خلق و بعثت نفس این آدم
اگر چه مدت عمرش بعد است
بود در شان خویش اندر نیکی
وزین جانب بود در خطه پیل
بقای کل بود در دار عقبی
دو عالم دارد از عین و صوم
مران دیگر ز عند الله بایست
در اول مینماید عین آخر
یکانی کان بود سایر چو پیکر
بفعل آید در آن عالم بسکبان

قاعه

ان کردی بازی چید قمار	ز تو مفعول کا و لگشت ظاهر
شود در پیش تو چیزی نذر	بر بازی اگر نفع هست اگر
بمدت میوه ها خوشبوی کرد	بعادت حالها با خوی کرد
وزان ترکیب کرد و بشیار	از آن آموخت انسان بشیار
سویید اگر داند رز و زحمت	سمه افعال و اقوال حمت
شود عیب و سز کی باره روشن	چو عریان کردی از پیراستن
که بنماید در و چون آب صورت	تفت باشد ولیکن بی کدورت
فروخوان آیت تبی السیر	سمه پیداشود آنجا ضمما
شود اخلاق تو اجسام اشج	دگر باره بوفق عالم خاص
موالید سه گانه کشت پیدا	چنان که قوت عنصر درین جا
کلی نوار کرد و کا نهیر	سمه اخلاق تو در عالم جان

تعیّن مرتفع کرد و در هیستی
شود پیا و سر و چشم تو چون دل
کند هم نور حق پر تو بختی
دو عالم را همه بر هم زنی تو
ستقیم رستم چو دیندیش
ز سی شربت زنی لذت زوق
خوشا آن دم که بانی خویشیم
نه دین غیقل نه تقوی نه دراک
بهشت و جور و خلد اینجا
چو رویت دیدم و خوردم از آن می
پی مرستی باشد خماری

نماند در نظر بالا و پستی
شود صافی ز ظلمت صورت کل
به پنی بی جهت حق را تعالی
ندام تا چه پستیما کنی تو
طهوری حسیت صافی کشن
ز سی عشرت زنی دولت زنی
غنی مطلق و درویش باشیم
قناده مست و حیران بر خاک
که پیکانه در آن خلوت بخت
ندام تا چه خواهد شد پس از آن
درین اندیشه دل خون گشت یاری

سوال

قدیم و محدث از هم چون جدا
که این عالم شد آن دیگر خد شد

جواب

قدیم و محدث از هم چون جدا	که از تنیست باقی دایمیت
همه آنست و این مانند غفقت	جز از حق جمله اسپم بی مسامت
عدم موجود کرد و این محاسن	وجود از روی سستی لایزالست
نه آن این کرد و نه این شود آن	همه اش کمال کرد و بر تو آسان
جهان خج و جمله امر عسارت	چون یک نقطه کاند و در دست
برو یک نقطه آتش بگردان	که بینی دایره از سرعت آن
یکی کرد در شمار آید بی جا	نکرد و واحد از اعداد بسیار
حدیث ماسوی الله را بر کن	بعقل خویش آنرا زین جدا کن
چشمک داری آن کس چون خیمت	که با وحدت دوستی عین محاسن
عدم مانند پستی بود بکینیا	همه کثرت ز نسبت کثرت پیدا

طہور اختلاف و کثرت نشان	شده پیدار بوقلمون امکان
وجود سریکی چون بود واحد	بوحداغیت حق کشته نشان

سوال

چہ خواہد مرد معنی زان عبارت	کہ دارد سوی چشم و لب اشارت
چہ جوید از رخ و لطف و خط و خال	کسی نذر مقام است و احوال

جواب

سر آن چیزی کہ در عالم عبادت	چو عکسی ز آفتاب آن جہانت
جہان چون لطف و خال و خط و خال	سمہ چیزی بجای خویش نیکیست
تجلی کہ جلال و کہ حساست	رخ و زلف آن معانی را
صفات حق تعالی لطف و	رخ و زلف تبار ازین و بہر است
چو مخصوص آید این الفاظ بہم	نخست از بھر محسوس است
ندارد عالم معنی نہایت	کجا پندم را و زلف غایت

مران معنی که شد از ذوق پیدا
چو اهل دل کست تفسیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو پیا
نبرد من چو الفاط ماول
بمحسوسات خاص از عرفا
نظر چون در حجاب عقل کردند
تناسب ارعایت کردند
ولی تشبیه واجب نیست ممکن
بر بمعنی کسی ابر تو ذوق نیست
ولی تا با خودی ز نماز زنا
که رخصت اهل دل را در سه جا
مر آنکس گوشناسد این سه

کجا تفسیر لفظی یا بد اورا
بمانندی کند تفسیر معنی
که این چون طفل و آن مانند دایه
بدان معنی فتاد از وضع
چه داند عام کمین معنی که است
از اینجا لفظها را نقل کردند
چو سوی لفظ معنی گشت نال
رخصت و جوی و می باشد کن
که صاحب مذنب اینجا غیر نیست
عبارات شرعی را نکند
فنا و پیکر و پس دیگر است
بداند وضع الفاظ و دلالت

ترا چون نیست الفاظ مویا	مشکو کا فر بنا دانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت	نه مکر سن یا بد اسرار طریقت
کمزاف ای دوست نایز اهل تحقیق	مرا این اکشف باید و ریه
بکفتم وضع الفاظ معانی	ترا سر بسته کرداری بدانی
نظر کن در معانی سوسی غایت	لوازم را یکایک کن رعایت
بوجبی صراحت تشبیه میکن	زدیگر وجه یا تشبیه میکن
چون شد این قاعده مکینه	نمایم زان پیشالی خیر دیگر

اشارت بحشتم و لب

نکه کرخیم شاپریت پیدا	رعایت کن لوازم را در اینجا
رخش پیش خواست بیماری و مستی	زلعلش گشت پیدا عین مستی
رخشیم اوست دلما مست و مجنون	زلعل اوست جانها جمله مستون
رخشیم اوسمه دلما جگر خوا	لب لعلش شفا جان پیمانا

لبش مر ساعتی لطفی نماید	بچشمش گرچه عالم در نیاید
دمی پچاره کار پچاره سا ^ز	دمی از مردمی دل ^ب نوا ^ز
بدم دادن زند آتش در افلاک	بشوخی جان بدر آید در خاک
وز و مهر کوشه میباید بشد	از و غمزه دام و دانه ^{شد}
ببوسه میکند بارش عمارت	ز غمزه میدهد پستی بخت
ز لعلش جان مدهوش دایم	ز چیمش خون باد جوش دایم
بعشوه لعل او جان میفراید	بغمزه چشم او دل میباید
مرا این کوید که نه و ان کوید آری	چو از چشم و لبش جوئی کنای ^ی
ببوسه سر زمانی می نوازد	ز غمزه عالمی اکار سا ^ز
از و یک ببوسه و دل دادن	از و یک غمزه جان دادن
ز نفخ روح پیدا گشت آدم	ز ملج بال بصر شد حشر عالم
جهانی می پرستی میشه کردند	چو از چشم و لبش اندیشه کردند

نیاید در دو چشمش جمله هستی	در چون آید آخر خوابستی
وجود مایه مستقیمت یا خواب	چه نسبت خاک ابار است
خرد دارد ازین معنی صد گفت	که و التصنع علی عینی چرا گفت

اشارت بر لطف

حدیث زلف جان بس از آستان	چه شاید گفت از و که جای
میر از حدیث زلف چهره	مجنب بمانید ز نجر مجانب
ز قدش استی کفتم سنج و	سز لفتش مرا کفش فرو پوش
کثری بر آستی زو گشت لب	وز و در پیش آمد راه طاب
سمه دلهما از و گشته مسلسل	سمه جانها از و بوده مغفل
معلق صد هزاران دل ز سوسو	نشد یک دل برون از حلقه
کر و زلفین مشکین برفشان	ب عالم در یکی کافرمندان
و کر بگذاردش پوخته سنا	ماند در جهان یک بنده سنا

چو دام فتنه می شد چنبر او	ز شوخی باز کرد از تن سهر او
اگر بربیده زلفش چه غم بود	که کز شب کم شد اندر روز افزو
چو او بر کاروان عقل ره زد	بدست خویشان بروی کرده
نیاید زلف او بکلی خط آدم	کمی روز آورد کاسی کند شام
ز روی زلف خود صد روز ^{شب کرد}	بسی از بجای روز و شب کرد
کل آدم از آن و شد مخمّر	که دارد بوی آن زلف معنر
دل نا دارد از زلفش نشانی	که خود ساکن نمی گردد زمانی
از و سر خطه کار از پیر ^{کرشم}	ز جان خویشان دل بر کرشم
از آن کرد دل از زلفش ^{میشو}	که از رویش ^{آتش} لی دارم پیر

اشارت بر خ

رخ اینجی مظهر ^{مست} چن خدا	مراد از خط جناب ^{مست} کبریا
رخش خطی کشید اندر ^{مست} کوی	که از ^{مست} پیر و خو بر ^{مست} کوی

خط آمد سپهره زار عالم جان	از ان کردند نهانش آسمان
ز تار یکی زلفش زویش کن	ز خطش چشمه حیوان کن
خضر و اراز مقام بی نشانی	بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی خطش بینی تو بسکت	بدانی کثرت از وحدت یکا
ز زلفش زردانی کار عالم	ز خطش باز خوانی سپهرم
کسی کو خطش از روی کبودی	دل من وی او در خط او دید
مکر خسار او پیغمبر المشایخ	که سرحر فی از و بحر معایت
نفقه زیر سر موسی از و بانه	نزاران کج بر علم از عالم
بین آب قلب عرش رحمان	ز خط و عارض ز پیاپی جان

اشارات بخیال

بران رخ نقطه خالش سیاه	که اصل مرکز دور محیط است
از و شد خط دور مرد و عالم	و ز و شد نقش خط قلب آدم

از آن حال دل پر خون تباه	که عکس نقطه خال سیاه
ز خاش خال دل خبر خون	کز آن منزل و پیر و شن نیست
بو حدت دنیا بیج کثرت	و نقطه نبود اندر اصل حدت
ندام خال و عکس دل مات	و یاد دل عکس خال و نی ست
ز عکس خال و دل کشت پیدا	و یا عکس دل آنجا شد میو
دل اندر روی و یا اوست	مرا پوشیده کشت این ^{مشکل} ریل
اگرست این دل عکس خال	چرا می باشد آخر مختلف خال
کمی چون چشم مخمور شن حرا	کمی چون زلف او در خطا
کمی روشنتر از روی چو ما	کمی تاریک چو خال سیاه
کمی مسجد بود کاشی کشت	کمی دوزخ بود کاشی هست
کمی بر شود از نفتم افلاک	کمی افتد بر زیر توده خاک
پس از زهد و ورع کرد و کربا	شراب و شمع و شاه را طلبکار

سوال

شراب و شمع و شاه در آنچه	خرابی شدن آخر چه دعوت
--------------------------	-----------------------

جواب

شراب و شمع و شاه در عین شراب و شمع و شاه در عین شراب اینجا ز جاجه شمع مصباح ز شاه در دل موسی شمشیر شراب و شمع و جام آن نور است شراب و شمع و شاه در جمل شراب پنجدی در کشیده بخور می تا ز خوشت واری شرابی خور که جانش روی	که در صورتی حق ز تجلیست بپیش پد که اگر نیست پنهان بود شاه در فرغ نور ارواح شراب و شاه در شمعش شجر ولی شاه در همان آیت کبر است مشغول ز شاه در بازی مکر از دست خود یابی آما وجود قطره در دریا پیاله چشم مست باده خواست
---	--

شرابی را طلب بی ساختنم	شرابی باده خوار می سازم
شرابی خور ز وجه جام با	سقیمم ز بیم او راست سازم
طهور آن می بود کز نوشستی	ترا پاکی دهد از ذوق بستی
بخور می و اربابان خو در زیدی	که بدستی به است از تنگیدی
کسی قمار از درگاه حق دود	جواب ظلمت او را بهتر از نود
که آدم را از ظلمت صد شد	ز نور ابله پس ملعون بشد
اگر آینه دل از دود است	چو خود را بیند اند روی چو د
ز روش پر تو می چون بر افتاد	بسی شکل جبابی بر وی افتاد
جهان و جان جو بر شکل جباب	جبابش اولیائی اقیاب
شده ز عقل کل حیران شد	قماره نفس کل احاطه در
همه عالم چو یک خمخانه است	دل مرزده پیمان است
خرد مست و ملائک مست و جان	سواست و زمین مست است

حاشیه
اولیای تحت قبابی
بدر

فلک سرشته از وی در کجا پوی
ملایک خورده صاف از کوزه^{بایک}
غنا سرشته زان کج^{بیش} جرحه سرخو
زبوی جرحه کا فاده در جاک
ز عکس او تن شیر مرده جان^{کشت}
جهانی خلق از سرشته دیم
یکی از بوی دروش عاقل آ
یکی از نیم جرحه کشته صاد^{فی}
یکی دیگر فرسوده برده پیکبا
کشیده جمله و مانع دین باز
در آتش میده پستی ایکیبا
شده فارغ ز زنده خشک و طام

سواد دل بامید یکی بوی
بجرحه رنجته در وی بین جان^{کشت}
فاده که در آب و که در آتش
بر آمد آدمی بر شد بر افلاک
ز تابش جان افسرده روان^{کشت}
ز خان مان خود برشته دم
یکی از زنگ صافش ناقص آمد
یکی از یک صراحی کشته جان^{کشت}
می و خنجرانه و ساقی و میخا
زهی در یاد دل رند پرفرا
فراغت یافته ز اقرار و کما
گرفته دامن سر خنجر ابات

شهرت بخرابات

خرابی شدن از خود ریاست	خودی کفرست از خود ریاست
نشانی داده اندت از خرابا	که التوحید اسقاط الاضافا
خرابات از جهان بهشت	مقام عاشقان لا و بایست
خرابات آشیان مرغ جا	خرابات آستان لامکانست
خرابی خراب اندر خراب	که در صحرائی و عالم سراسر است
خرابات است پیچ و پشته	نه آغارش کسی دین نه تقا
اگر صد سال در روی میشتا	نه پس او نه خود را باز یابی
کروسی اندروبی پاوی پر	سمه فی مومن نه نیز کافر
شراب بخودی در کشته	تبرک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده سر کی تو کام	فراغت یافته از ننگ ازانم
حدیث ماجرایی شرط و طام	خیال خلوت و نور و کراما

ببوی درویش از دست او
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک
میان آب و گل افشان خیزان
کمی از سرکشی در عالم راز
کمی از روسیاهی سر بدو
کمی اندر سماع و شوق جان
بهر نغمه که از مطرب شنیده
سماع جان نه آخر حرف و صوت
ز سر پیرون کشیده دل پی
فروش پسته از ان صاف فرو
یکی پیمانه خورده از می صفا
بجان خال مزابل پاک رفته

ز ذوق نیستی مست افشا
کمر و کرده بدردی جمله ریا
بجای اشک خون از دیده ریزان
شده چون شایطان کردن افرا
کمی از سرخ روی بر پیر
شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بر و وجدی از ان عالم رسیده
که در سر پرده ستری نهفتیست
مجرد کشته از سر زنگ و سر بوب
سمه زنگ سیاه و سبز و ازرق
شده زان صوفی صافی زان صاف
ز سر چه آن دین از صد یک گفته

کر فته دامن ندان جنم مار	ز شیخی و مریدی کشته نزار
چه شیخی و مریدی انجی بقید	چه جای بد و تقوی انجی سید
اگر روی تو باشد در که و	بت و زنار و ترسائی ترا

سوال

بت و زنار و ترسائی در کوی	نمک کفر هست اگر نه چیست بر کوی
---------------------------	--------------------------------

جواب

بت انجی بظهر عشق است و چه	بود زنار بپتن عقد خد
چو کفر و دین بد قایم بستی	شود تو حید عین بت پرستی
چو اشیاست پستی نظام	از آنجمله یکی بت باشد خد
کنواندیشه کن ای مرد عقل	که بت از روی پستی نیست بل
بدان کین و تعالی خالق است	ز نیکو مرچه صادر گشت نیلوت
وجود اینجا که باشد محض خیر	اگر ترس نیست در وی آن خیر

مسلمان که بداندستی که حبست
و که مشرک ز دین آگاه شتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر
تو هم کر زو به منی حق پنهان
ز اسلام حقیقی گشته پنهان
درون سرتی جانست پنهان
همیشه کفر در تیج حقیقت
چه میگویم که دور افتاد از راه
بدان خجانی رخ بت را که راست
سمو کرد و سمو گفت و سمو بود
یکی بین یکی کوی و یکی دان
نه من میگویم این بنوز قرآن

بداندستی که دین در بت پیرستی
کجا در دین خج و کراه شتی
بدان علت شد اندر شرع کما
بشرع اندر خوانند مسلمان
اگر عشق حقیقی شد پدید
بزرگفرایمانست پنهان
و ان من شتی گفت ای بی چه
فد رسم بعد ما جات قل
که شتی بت پست است حق
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
بدین ختم آمد اصل و فرع
نقاوت نیست اندر خلق

تعلیم ششم

تاری فی خلق الرحمن
من تفاوت

اشارت بر تبار

<p>نشان خدمت آمد عقد زنا زمر چیزی مکر بر وضع اول در آذر زمره او فوا بهمدی زمیدان در ربا کوی سعادت و کر نه خلق بسیار آفرید بسان قره العین است احوال مسیح اندر جهان غیر از یکی نیست خیال نور و سبب کرامات خزان کبر و ریاء و عجب و مستیست همه اسباب استدراج و کد شود صادر نزاران حق عادت</p>	<p>نظر کردم بدیدم اصل سرکار نباشد اهل دانش اما اول میان بربند چون مردان مکر بخش علم و جوکان شهادت ترا از بهر این کار آفرید پدر چون علم و مادر است افعال نباشد بی پدر انسان سستی رها کن بجای شطح و طامات کرامات تو اول حق پرستیست درین همرچه نه از باب فقر است ز بلیس لعین بی شهادت</p>
---	--

که از دیوارت آید کاه از بام
همی اندز تو احوال پنهان
شد علیست امام و در پی تو
کرامات تو کرد خود پنهان
کسی کو راست با حق آشنایی
همه روی تو در خلقت زنه
چو با عامه نشینی منج کردی
مباد اینج با عامت سروکار
تلف کردی بجز زه نازنین
بجمیع لقب کردند تشویش
فشاده سروری اکنون بجای
نکرد و حال اغور تا چگونه

کمی در دل نشیند که در اندام
در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
بد و لیکن بد نیهای کی رسی تو
تو فرغونی و این دعوی نیست
نیاید سرگزازی خود دهنی
مکن خود را بدین علت گرفتار
چه جای مسخ گیره فسخ کردی
که از فطرت شونی که گرفتار
کنوئی در چه کار است اینچنین
خرید پیشوا کردی ز سببش
ازین کشت مردم جمله بد
فرستاد است در عالم نمونه

نمونه بازپن ای مرد و حسن	خری اورا که مناش بود حسن
خرازاپن همه در تنک آن	شده از جمل پیشکش آن
چو خواجه قصه آخرت آن کرد	بچندین جا ازین معنی بیان کرد
بین اکنون که کور و کرشبان	علوم دین همه بر آسمان
نماند در میان رفق و آرم	نمیدارد کسی از جا بی شرم
همه احوال عالم باز گوینست	اگر تو عاقلی بنگر که چیست
کسی کرباب لعن طرد و مقتضیت	به پین نیکو بد اکنون یقینست
خضر میکشت آن فرزند طاعت	که اورا بدید ریاحه صیحت
کنون با جده خود کردی تو اخی	خری اگر خری مست از تو خیر
جو اولای عرف الرحمن البر	چگونه پاک کردند ترا بر
اگر دار و نشان باب خود پو	چگونه چون د نور علی نور
پسر چون نیک رای و نیک	چو میوه زبده سر درخت

ولیکن شیخ دین کی کرد و گفتو	نداند نیک از بد بزرگو
مریدی علم دین آموختن بود	چراغ جان ز دین فروختن بود
کسی از مرده علم آموخت کز	ز خاکستر چراغ آفرین کز
مراد دل سمی کرد و کزین کار	به بندم بر میان خوشین
نه زن معنی که من شصت نه ام	بلی دارم ولی زو عار دارم
شیر کیم چون حسین آمدین	ملا مت بهتر از شهرت بسیار
و کرباره رسید عالم از حق	که بر حرکت مکیه از ابله ق
اگر کنا پس نبود در محالک	همه خلق اوفتد اندر محالک
بود نسبت آخر غلت ضم	چنین آمد جهان الله علم
ولیک از صحبت ناهل کبریز	عبادت خواستی از عادت سیر
نکرد جمع عادت با عباد	عبادت میکنی بکار عباد

اشارت بر سر

ز ترسائی غرض تحسب دیدم	خلاص از ربقه تقلب دیدم
جناب قدس حضرت دیر	که سیم رخ بقار آشنیت
روح الله پد گشت این کار	که از روح القدس آمدید
سم از الله در پیش تو نیست	که از قدوس اند روی نشا
اگر یابی خلاص از نفس	در آئی در جناب قدس
مر آن پس کو مجر چون ملک شد	چو روح الله در چارم ملک شد
بود مجبوس طفل شیرخواه	بزدما در اندر کا
چو گشت اوبالغ و مردمند	اگر مرده هست همراه پدر
عناصر متر چون ام سفلیت	تو فرزند و پدر با می
از آن گفت عیسی گاه ای	که آنک پدردارم بیالا
تو هم جان پدرسوی پدر شو	بدر رفتند همراهان پدر شو
اگر خواستی که کردی مزاج	جهان حیفه را پیش سک انداز

بدونان ده مرا این نیای غدا
نسب چو دمناسب را طلب کن
ببرنجیستی سر کو فروشد
مر آن نسبت که پیدا شد
اگر شہوت بنودی در میان
چو شہوت در میان کار کشد
مینگویم که مادر با پدر است
نماده نافستی انا م خواہر
عدوی خویش را فرزند خوان
مرا باری بگو تا خال و عم است
رفیقانی کہ با تو در طریقت
بصحت شان اگر یکدم نشینی

کہ خرسک انشاید داد مرا
بجی روی آور و ترک نسب کن
فلا انساب نقد وقت شد
نذار د حاصلی خبر کبر و نحو
نسبها جملہ می کتی فضا
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
کہ با ایشان بغرت بایدیم
حسودی القہ کردہ برادر
رخود پیکانہ خوش و ناز خواہ
وزایشان حاصلت خبر در دهم
پی نرالی برادریم رقیقت
از ایشان من چکویم ما چہ

بجان جو اجه کاینهار نشیند	سمه افانه و فسون و بند است
ولیکن حق خود ضایع نکردن	بمردی و اربان و در اچومردان
شود از مرد و کون و دین معطل	ز شرع از یک دقیقه مانده محمل
ولیکن خوشترین انیم نکمدا	حقوق شرع را ز نهار کندا
بجا بگذارد چون عیسی مریم	ز سوزن نیست الا مایه غم
در آرد دیر دین مانند راهب	حقیقه شود فقیه سر مذاب
اگر در مسجدی آن عین دیر است	ترا تا در نظر اغیار و غیر است
شود بجهرتو پس بجهت صوت و	چو بر خیزد ریشیت کس و غیر
خلاف نفیس کار کن که پستی	میندانی بهر حالی که پستی
اشارت کن همه بر ترک ناو	بت و زتار و ترسان و ناو
میآشوب برای صدق و خلاص	اگر خواهی که کردی بنده خاص

اشارت بایمان

برو خود از راه خویش برگیر
بیاطن نفیس چون هست کافر
زنو سر خط ایمان تازه کرد
بسی ایمان بود کفر را بد
ریا و سحر و ناموس پس بکند
چو پیر ما شوند کفر فری
مجرد شوز و ترو کار

به یک لحظه ایمانی ز سپهر
مشور اضی بدین اسلام
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
نه کفر است آن کزو ایمان
بر افکن خرقة و بر بند زنا
اگر مردی بده دل را بر
بتر سازده دل به بکیار

اشارت به بیت و ترساجیه

بت و ترساجیه نورست مبر
کند او جمله دلها را و شافی
ز سی مطرب که از نغمه خوش
ز سی ساقی که از نیک پیاله

که از روی تیان ارد مطهر
کمی کرد معنی گاه سیاق
زند در خرمن صد زاهدان
کند چو دو صد شفا و پیاله

رود در خانقہ پیست شبانه	کنند افسون صوفی را بینه
و کرد مسجد آید در سحرگاه	نه بگذارد در و یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مستور	فقیه از وی شود پیاره نمود
بر عشقش ز ایدان پچاره کشته	ز خان مان خود آواره کشته
یکی مومن کرد را کافرا کرد	سمه عالم پر از شور و شکر کرد
خوابات از لبش معمور کشته	مساجد از رخسار پور کشته
سمه کار من از وی شد مستور	بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دل از دانش خود صد حجب داشت	ز عجب و نخوت و تلویس و پنداشت
درآمد از دم ناکه سحرگاه	مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز روش خلوت جان کزین روشن	بدو دیدم که تا خود کیمین
چو کردم در رخ خویش نگاه	برآمد از میان جانم آهی
مرگشاکه ای شیا و سالو	بسر شد عمرت اندر نام و بیهوش

بین تا علم وز بهر و کبر و پند آ
 نظر کردن بروش نیم ست
 علی الجبله رخ آن عالم آرا
 سیه شد روی جانم از حجاب
 چو دید آن ماه کر روی چو ز
 یکی پنهان پر کرد و بمن داد
 پس آنکه گفت ای پنهان بی
 چو آتش میدم آن پنهان را
 کفون نه نیستم در خود نه
 کسی چون چشم و دارم سر

ترا ای نارسیده از که دوا
 سمنی از دمناران ساله عت
 مرا با من نمود آندم پیرای
 ز فوت عس و ایام لب
 بریدیم من از جان خود
 که از آب و آتش در من افتاد
 نقوش تشنه پستی و فروشی
 در افتادم رستی بر سر خاک
 نه مجبورم نه ستیارم نه
 کهی چون لفت او باشم مشو

کسی از غوی تو در غمت

کسی از روی او در غمت

از آن طرف

دستم کتاب کوید

از ان کشتن کر قلم شمه باز نهادم نام اورا کشتن را

درواز را ز دل کلمات نکست
که تا اکنون کسی دیکست

زبان سوسن و جمله گویا
عیون زر کپس و جمله پناست

تا که گنج چشم دل بکامیک
که تا بنخیزد از پیش تو ازینک

بین منقول و معقول حق
مصفا کشته در عین دقایق

چشم شکری شکری در و خوار
که کاهما کرد و اندر چشم تو خوار

نشان ناپیاسی ناشناخت

شناسایی حق در حق پیست

غرض این جمله آنکه تا کنون غیری گویدم رحمت بر او

بنام خویش کردم ختم و پایان
الهی عاقبت محمود کردن

متمم

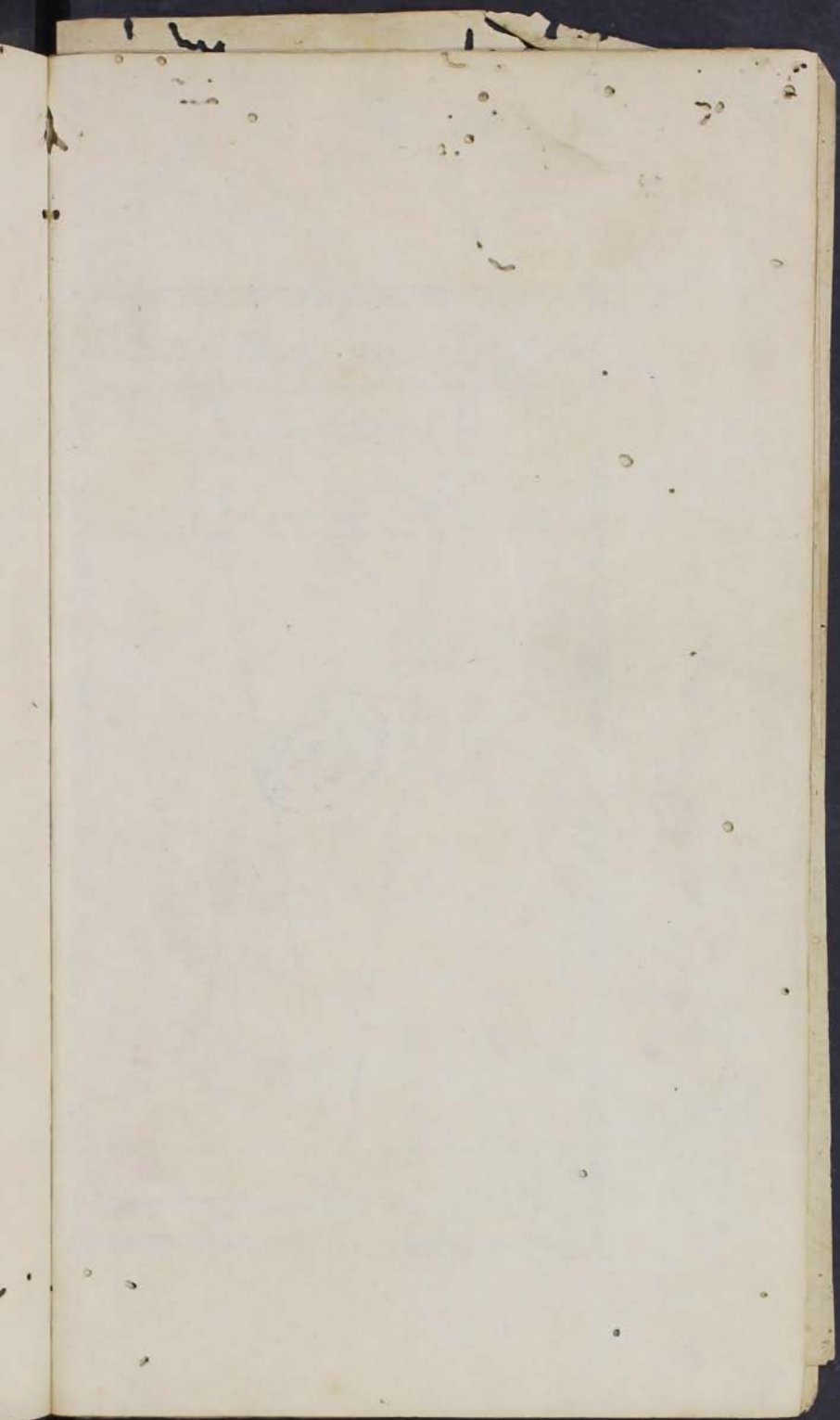


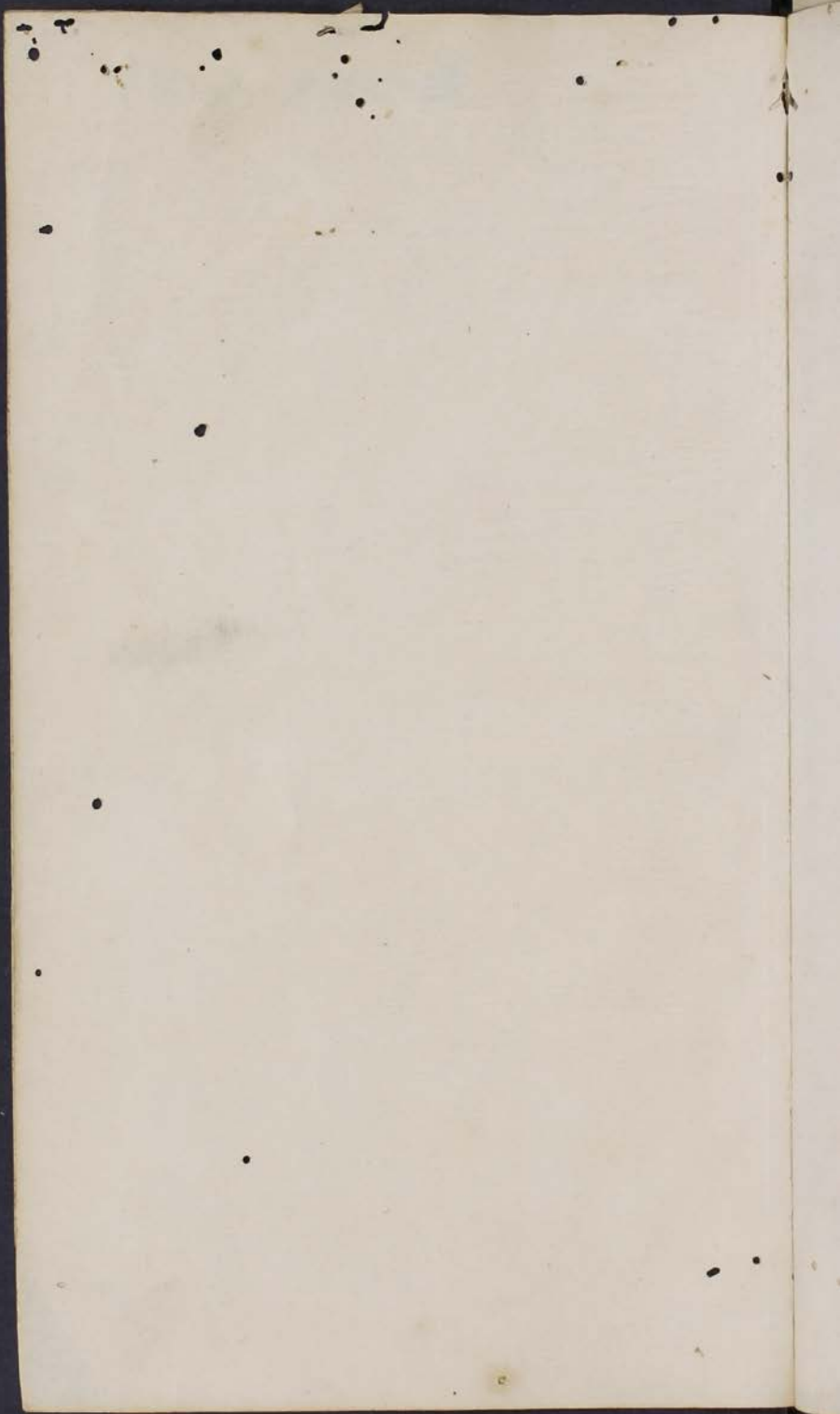
تحریرانی التاریخ نیست و یکم شهر ذی قعدة ۱۰۶۰

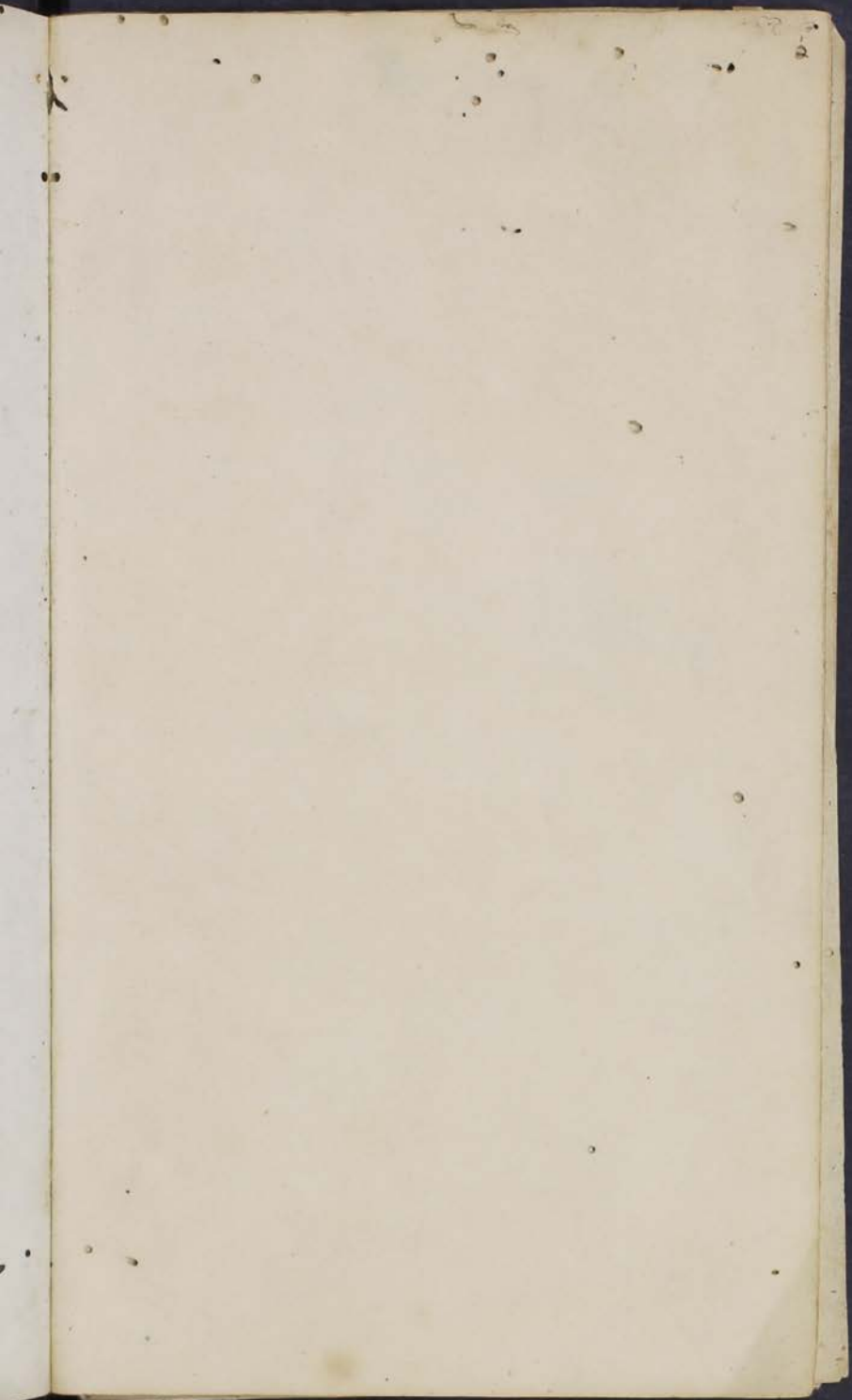
117



Handwritten text in Persian script, visible on the right edge of the page, possibly indicating a library or archival mark.







29.0 185-8

Perzsa 0.83.



3 Books in Mamood Namah
in Persian

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences





